دیوان عندلیب

کاشانی

شامل:

قصاید و غزلیات و مثنوی و رباعیات و مرثیه

چاپ دوم

ناشر : انتشارات فروغی
قطع : وزیری
تاریخ انتشار : ۱۳۶۳ هجری شمسی
چاپخانه : مروی
تیراژ : دوهزار نسخه
چاپ : اول

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا وستایش سزاوار درگاه خداوند یست جلت عظمته که در پیکر خاك جان پاك نهاده، وطوطی زبان راشکرافشانی بیان داده، وبمدلول (ولقد کرمنا بنی آدم) باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بدین واسطه برسایر مخلوقات فضیلت نهاده، تابجاییکه مسجود ملایك آمد .

و درود غیرمحدود بر سرور کاینات وخلاصهٔ موجوات(محمد مصطفی) صلوات الله علیه که بمصداق (اناافصح العرب والعجم) صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده. وبموعظت کلام معجز نظام فرقان حمید کم گشتکان وادی غوایت را بسرمنزل هدایت کشانیده . وسلام بی پایان برسخن سرای (سلونی قبل ان تفقدونی) اسدالله الغالب و مفرق الکتائب سیدنا (علی بن ابی طالب) بایازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت ومشاعل راه هدایت وهادی طریق یقین وامام مبین اند .

امابعد چنین گوید اقل سادات (میرتقی بن الحسین الحسنی) کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل وشوری درسراست . مراشوقی بجز خواندن اشعار وذوقی بغیر ازشنیدن غزلهای آبدار نبود غالباوقت خودرا صرف مطالعهٔ اشعار شعرای بلاغت شعار مینمود . تا اینکه اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت (ناصرالدین شاه قاجار) خلد الله ملکه بعزم تجارت به (طهران) خلدنشان سفر کرد. باچند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افکنده الفتی دست دادکه اغلب اوقات باهم انیس و جلیس

بودیم هیچ سودی را بادولت صحبت ایشان برابر نمی کذاشتم، تارفته رفته از برکت نفس ایشان طبع را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مایل گشت درهنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و (عندلیب تخلص نمود) هرجا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نکاشته آمد پس ازچندی مستحضر شدم که تخلص غفران مأب (محمد حسین خان) ملك الشعرای کاشانی نیز عندلیب است.

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم. شاعر شیرین کلام (میرزا بهار شیروانی) که ازیاران همدم بودمانع آمده مذکور نمود که اگر دریك کلستان دوعندلیب نغمه سرائی کنند اسراف نباشد بنا بنع اواز تغییر تخلص در کذشتم، بعدازدوسال توقف طهران بوطن مالوف معاودت شد چندی نکذشت که بازعزیمت سفرکرده بشیروان رفتم، مدتها درصحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم، وکربت غربت را بادیدار ایشان سهل می انکاشتم. پس ازنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمد. خار آندیار دامن گیردل گشته قریب سی سال درداغستان رحل اقامت افکنده ومکرر بطرف گرجستان وسایر بلاد قفقاز بجهت خرید وفروش رفت و آمد نمودم. تاانکه تاریخ هجری به (یکهزار وسیصد وچهار) رسید پس از یك قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگر گون یافته، اسباب ترقی را از هر سوامادہ دیده، شکر خدارا بجا آوردم. روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسررفت. دراین وقت روزکار جوانی گذشته وموسم پیری رسیده وطبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعرو شاعری درگذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که درکاغذ پاره ها پریشان بود جمع نمایم. ولی ازبضاعت مزجات خویش

شرم داشتم، که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر معرفت جلوه گر سازمش. زیرا که زشت نادر پرده باشد کسش زشتی نداند. باز باخلاق کریمان که همواره از جرم فقیران در گذرند امیدوار گشته. بقول شیخ بزرگوار که فرموده (غرض نقشیست کز ما باز ماند) عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه وغیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت افتاد رجاء واثق است که بزرگان دانش و بینش چشم از عوایب آن پوشیده باصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند وبالله التوفیق .

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده در توحید باری تعالی ونعت سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا — پای طاب در طریق فکر تو پویا
گشته ز مرأت قدرت تو نمایان — این همه نقش بدیع وصورت اشیا
جرم زمین بیسکون ز امر تو دایم — سقف فلك بیستون زحکم تو بر پا
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن — همچو که رخسار شام جعد مطرا
کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع — نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا
گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر — قطرهٔ باران کجا واؤ لؤ لالا
نحل نموش نه گر ز چشمهٔ لطفت — نحل دهانش نه گر بذکر تو گویا
ازچه شد آنرا رطب چو قند مکرر — وزچه شد این را لعاب شهد مصفا
باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت — کاورد از خار دستهٔ گل حمرا

برق شراری بود زشعلهٔ قهرت	کاین همه تندی کند بکوه وبصحرا
گر نه ز دریای قدرت تو روانست	آب چسان آورد نسایج دیبا
در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق	پر تو خورشید هست وحیرت حربا
ما ز تو آگه شویم اگر که تواند	پشهٔ بی پر برد به بنگه عنقا
ممکن و ازواجبش خبر بچه دانش	از همه هیچ آورد سخن بچه یارا
ذات تو میخو است جلوهٔ ننماید	کرد زخاك آشكار آدم وحوا
زان بود اکنون که تا بروز قیامت	گنج همی میکند بخاك سیه جا
گر نه غرض طرح عشق بود زایجاد	هیئت صورت نمی گرفت هیولا
چو نکه روانیست انبساط بعاشق	بو البشر از باغ خلد کرد تبرّا
نسبت سهو وخطا خطا است به آدم	زانکه صفی باشد از گناه معرّا
حسن تو بود اینکه در سلالهٔ آدم	کرد بهر لحظه گونه گونه تجلّا
گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت	شور بعالم فکند عشق زلیخا
قیس بمعنی شد از برای تو مجنون	صورت زنجیر زلف بود زلیلا
طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین	کز دل فرهاد صبر برد بیغما
گاه زوامق ببرد تاب وتوان را	جلوهٔ حسن تو در شمایل عذرا
نغمهٔ عشاق اگر چه گشت جهان گیر	شور تو آورد ساز عشق باوا
سوز تو دارد بنار جان سمندر	شور تودارد بباغ بلبل شیدا
این همه غوغا بود زجلوهٔ صورت	نیست کسیرا خبر ز عالم معنی
پی بحقیقت نبرده کس بحقیقت	از همه ایجاد غیر سید بطحا
شاه لعمرك سریر صدر دو عالم	هادی امروز خلق وشافع فردا
صاحب او رنك عرش وافسر لولاك	ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا
از همهٔ حادثات گوهر ذاتش	واحد ویکتا بود چو خالق یکتا
قصهٔ معراجش ار بنزد حکیمان	هست گره بر گره بسان معمّا
در بر عشاق نکته سنج وادا فهم	بی چه وچون آمد است وبی نعم ولا
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل	از طرف یار دید غمزه وایما

ای حکمی گر به مصحفت نه شکی هست — بس بود آخر دلیل آیهٔ اسرا
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم — بر بمدیحش بسان بیضهٔ بیضا
ای شده اشیا ز یمن ذات تو پیدا — قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت — شاهدیت شاهد خدای توانا
معنی والشمس از جمال تو روشن — آیت واللیل راز زلف تو سودا
از اثر لطف وقهر تو است، که بیچون — خلقت جنت نمود ودوزخ عظما
هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد — شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا
گوشهٔ از قصر قدر تواست که نامند — خلق زمین وسماش عرش معلا
گر تو نبودی غرض زسجدهٔ آدم — سجده نکردی ملك به بوالبشر اصلا
گشت صفی از صفای ذات تو ورنه — خاك مکدّر چگونه گشت مصفاّ
دیدهٔ دلهای انبیا بحقیقت — گشت براه یقین ز نور تو بینا
مرکز ایجاد ذات تواست که آرد — رو بتو اشیا همه ز علوی وسفلا
اول و آخر معین توئی چو بمخلوق — باز مدد از تو شد بساحت دنیا
توبهٔ آدم قبول شد زتو وز تو — نوح بساحل کشید رخت ز دریا
خلعت خلت گرفت از تو براهیم — کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا
کرد بنا کعبهٔ وی از زگل وسنك — کعبهٔ اسلام را تو هستی بنّا
یوسف مصری عزیز خلق شد از تو — دیدهٔ یعقوب شد ز بوی تو بینا
گه زتجلی بطور رعشه فکندی — گه ید بیضا نمودی از کف موسی
گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم — مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
گر نکشیدی تو اش زجذبهٔ رأفت — می نشدی بر فلك ز دار مسیحا
بر همهٔ ما سوی زرتبت عالی — سیدی وسروری وصاحب ومولا
شرع متینت ز کمّ وکاست منزّه — دین مبینت ز نقص وعیب مبرّا
چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی — چون توشفاعت کنی زجرم چه پروا
با سخطت کم بود ز مور سلیمان — با نظرت بگذرد ثری ز ثریّا
ما همه آلوده گان جرم وگناهیم — رحم کن ای رحمت خدای تو برما

دست شفاعت بر آر تا که نپرسد
حضرت داور گناه مؤمن و ترسا

دل همه مشغول برك وساز جهان بود
دزد زمان نقد عمر برد بیغما

گر چه گناهم بسی است هست یقینم
می نه پسندی مرا بحشر تو رسوا

زانکه بود پور زشت در نظر باب
از اثر مهر با ملاحت وزیبا

نی که مرا خاك بر دهان که چه گفتم
ظلمت و ازنور دم زدن بچه یارا

دست رسم گر شود غلامی آندر
فخر کنم بر هزار قیصر ودارا

ای شه لولاك ای خلاصهٔ کونین
خود نظری سوی عند لیب نماتا

دُرّ بچگامه زنوك خامهٔ مشکین
درج نماید مرا این شریطهٔ غرّا

تاکه بخیزد زغرب لشگر ظلمت
تا که بر آید زشرق رایت بیضا

روز عدوی تو همچو شام مکدر
شام محب تو همچو روز مصفّا

در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام کوید

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسف مهر از چه گردون وبنهفتند
زخجلت رخ هزاران لعبت سیمین تن وزیبا

زخاور آتشی شد شعله ور درمجمر گردون
که انجم از تفش جستند از مجمر سپند آسا

مگر زال فلك را شد عزیزی از بر دامان
که هر دم از بصر بارید کوهر چون زن ثکلا

ویا همچون زلیخا کرد ایثار ره یوسف
ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤلؤلؤ لالا

بهاری بوالعجب شد جلوه گر در کلشن گردون
کەزانفاسش خزان شدصد هزران نرکس شهلا

اگر آن دم خریف آمد بعبهر لیك بر جایش
بصحن آن چمن روید یکسر لالهٔ حمرا

مگر لیلای شبرا آه مجنون سحر بگرفت
که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بریغما

ویاشد خان خاور برامیر باختر غالب
بغارت برد ازوی صد هزاران گوهر ابها

خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند
وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا

دم شیر سحر بود اینکه زنك ازروی کیهان برد
ویاشمشیر شاه یکه تاز یثرب وبطحا

بمیدان قاتل عنتر بهیجا فاتح خیبر
بمحشر ساقی کوثر علی عالی اعلا

اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز
نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون برپا

ابر خوان نوالش لقمهٔ نه مزرع گردون
بخرگاه جلالش قبهٔ نه طارم مینا

خداوندی که رخ نموده یکسر ما سوا گفتند
باقرار خدا و ندیش از جان جمله آمنّا

علوم انبیا در جنب علمش قطره وقلزم
عموم اولیا در جنب ذاتش ذرّه و بیضا

ندیدی افسر پیغمبری بی پرتو مهرش
اگر نوح واگر آدم اگر موسی اگر عیسی

بنای کشور هستی از او بیناد شد زاوّل
بمدح ذات او گفتن زبان درکام شد گویا

همین مدحتگر ذاتش نه جن وانس ووحش وطیر
که مدح و وصف او گوید ملك در عالم بالا

نه در گلشن زغشق گل همی دارد نوا بلبل
که ازعشق گل رویش بدینسان میکشد آوا

حدوثات قدم باجوهر ذاتش عرض یکسر
نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا

زبحر علم اوموجی بسر شاری روان گردید
که از هر قطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا

زلال چشمهٔ لطفش به از آب لقای خضر
شرنك از جام نوشینش دهد خاصیّت صهبا

بحبل حب او موسی بزد درتیه دست خویش
وگرنه بود سر گردان الی محشر در آن صحرا

خلیل و نوح بالطفش بمعنی در کران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

بشب از فرط بینائی کشاند رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش کور مادر زا

شرار شعلهٔ قهرش زگرمی حرقت دوزخ
شمیم شاهد مهرش زخوبی جنت وطوبی

برزم وبزم احمد را معین در ظاهر و باطن
گهی در غزوه با اعدا گهی در بزم اوادنی

بجو لانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی
بسم دلدلش گردی همه این تودهٔ غبرا

قبول طبعش افتد تا مگر از بهر دلدل جل
زانجم اطلس گردون بهر شب میشود دیبا

علم شد روز هیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا

زبیم نیزه اش تاالا مکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تا صخرهٔ صمّا

زهی شاهی که از یك‌حمله اش درساحت میدان
مجسم شد بچشم خصم شور محشر کبرا

خهی تیغی که در خیبر چوزدبر نارك مرحب
بچشم امت موسی عیان شد در زمین جوزا

بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
زشمشیر شه دین پاك شد لا ازسرا آلا

نه تنها ظلمت کفر ازدم تیغش نهان گشته
زدوده بل سیاهی راز مهر از چهرهٔ یلدا

تعالی الله بآن شاهی که در بنیاد هستی شد
زجمع انبیا افضل زخیل اولیا اولی

ز دریای کمالش قطرهٔ بحر عدن یکسر
زگلزار جمالش سبزهٔ نه گنبد خضرا

در آن محفل که به نشیند در ایوان شهنشاهی
بخیل بنده کانش بو البشر خود را کشدعمدا

نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
زآدم حضرت حوّ انگشتی از ازل حبلا

سترون چارمادر شد زمولود چنین دیگر
عزب ماند از همالش تا ابد اجرام هفت آبا

بقاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد ره
کند پرواز اگر عنقا صفت زامروز تا فردا

عنان خامه کش هان عند لیباز انکه مدح او
نکنجد در دو صد دفتر که ازدانش کنی انشا
همینت بس که از مداحی شیر خدا شعرت
شده چون کوهر یکتا بتاج تارك شعرا
سخن کوته کن و دست تولا زن بدامانش
چورفتی زیر آن دامن زمحشر می نکن پروا
برغم دشمنان وخوشدلی دوستان برگو
مراین اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا
صباح دشمنانش همچوشب تاریك از ماتم
ببزم دوستانش روز وشب ناهید در خینا

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار کوید

صبا آورد بوی مشك بیز از جانب صحرا
معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح افزا
همانا باد نو روزی دم روح القدس دارد
که چون عیسی بیکدم کرد خاك مرده را احیا
تو کوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد
که از طبع کهر ریزش جهان پیر شد برنا
به بست ازفرّ فرور دین به پیکر حلیه و آذین
چمن از تو دهٔ نسرین دمن از لالهٔ حمرا
منقش صحن باغ آمد بسان صحف انکلیون
معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤلؤ لالا
تو کوئی پیکر مانی بخاك باغ معجونست
که کشته صفحهٔ ارژنك از هر کوشهٔ پیدا

چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سر ما

بپای نازك از هار تامی نشکند خاری
چو فرا شان صبا گردید در بستان چمن پیرا

چمن از سبزهٔ نوخیز واز گلهای رنگا رنك
همی گسترده از هر سو فروش مخمل ودیبا

بچشم آید زعکس سبزهٔ نو خیز چون طوطی
اگر زاغی بباغی بر سر شاخی کند ماوا

ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد
ز یك نظاره بروی گشت بلبل عاشق وشیدا

بشور آمد ز عشق گل چو بلبل بر سر گلبن
ببانك خار کن ازنای نوشین برکشید آوا

بهر دم عشوهٔ از نو بکارش مینماید گل
همانا آن بود وامق همانا این بود عذرا

شکوفه بر سر بادام بن از روی معشوقی
بسوی فاخته چشمك زنان هی میکند ایما

خمار آلوده از خواب عدم بیدار شد نرگس
گشود از بهر سیر باغ و بستان دیدهٔ شهلا

زبان سوسن آزادا گر خاموش بد چندی
کنون باده زبان گشته بمدح گلستان گویا

چمن کز خرمی دارد جهانرا خرم وخندان
همانا وام کرده خوی شاهنشاه ملك آرا

پناه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
شده ایرانیانرا ملك ایران جنت المأوی

(بعهدش)

بعهدش بعد ویرانی ز نو آباد شد ایران
ز بس آثار نیك ازوی همی شد در جهان پیدا

ز بهر ملك وملت رسمها بنهاد در نیکی
که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها بر جا

چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل
ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر روستا

چنان رسم عدالت شد نو آیین در جهان کز رشك
همه زنجیر شد رگها زغیرت بر تن کسری

بر آمد بیخ ظلم از بن چنان در دور میمونش
که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا

نهاده پایهٔ تخت بزرگی را به آن پایه
که بگزینند بشاهی منصب در بانیش دارا

اگر از حدّت تیغش به آبسکون سخن رانی
سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا

حصار ملك را تیغش بسان سد یاجوج است
کجا یاجوج بتواند زسد بیرون کند رد پا

برزم وبزم او توام همیشه شادی وماتم
بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا

به بزمش گلشن آمال سبز وخرم وخندان
برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظما

الا ای فخر شاهان زیب ایوان خسرو ذی شان
که در عهد تو از عدلت جهان پیر شد برنا

تو ظل اللهی وظل تو شاهان جهان یکسر
تو خورشیدی و آنان ذره سان از بود تو پیدا

سمند سرکش دولت عنان داده بدست تو
بفیروزی بتاز این رخش را برساحت دنیا

یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده
که دایم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا

ولیعهد فلك مهد آنکه از شبه ونظیر او
سترون چار ما درشد عزب گردید هفت آبا

حسامش حارس ملك است وحزمش حافظ ملت
وجودش زینت گاه است واطوارش همه زیبا

سخا در ذات او مدغم چو سیم وزر بکان اندر
صفا در روی او پیدا چو نور از سینهٔ سینا

بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری
ز خاره بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا

همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
که چون او خود خلف داری هشیوار ویل ودانا

بآیین دعا لب بر کشا ای عندلیب از آن
که مدح شاه بر ناید زکلك ودفتر وانشا

آلهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی
همیشه شاد وخرم تا که باشد این جهان برجا

بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
بجامش باد همواره لبالب لاله گون صهبا

همیشه پهنهٔ جیش ورا بهرام لشگر کش
هماره محفل عیش ورا ناهید در خنیا

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام کوید

آمد عروس زنك چو در جلوه بی حجاب
بر رخ کشید شاهد چین نیلکون نقاب

لیلای لیل طرهٔ مشکین زهم کشود
مجنون صفت پرید زرخ رنك آفتاب

درقاف غرب عزلت عنقا گزید مهر
بکشود بال وپر بفضای زمین غراب

سلطان زنك شد بسر تخت آبنوس
ملك فرنك و روم شدش جمله فتح باب

بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ
خوان سپهر راهمه پر گوهر خوشاب

زنکی لیل پای بپاس چهان فشرد
تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب

میخواست تا بسوی سما دیو شب شود
تیر فلك فکند بر اوناوك شهاب

از ریب ورنك بست مر این زال سالخورد
بر کف خود زکف خضیب آتشین خضاب

تا دل برند سیمبر ان حریم چرخ
دست قدر گشود زرخسار شان نقاب

آهوی شب بناف زمین بسکه نافه ریخت
تا دامن سپهر برین گشت مشك ناب

این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت
زایل نمیشود بدمد گر صد آفتاب

الآ بیمن مقدم دارای داد ودین
خورشید آسمان و زمین پور بوتراب

صاحب زمان عصر امام ومبین که هست
باهستیش زمان وزمین جمله کامیاب

آن خسروی که خیمهٔ قدرش چو بر کشند
بیضا براو زخط شعاعی کشد طناب

آن پادشاه ملك ولایت که از ازل
شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب

در کشوری که رایت عد لش علم کشد
منقار کبك ریش کند سینهٔ عقاب

گردد ضعیف خصم قوی پنجه آنچنان
کارد شکار چرخ کند کمترین ذباب

گور وگوزن رنك زنیروی عدل او
خوابند در کنام بد امان شیر غاب

در منبر خیال خطیب سخن زذوق
دائم زفرط شوق چنین میکند خطاب

کای مطلع جمال خداوی فلك جناب
بر خیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب

معمور کن زروشنی عدل ملك دین
عالم زظلم کفر شده تیره و خراب

گرباعث ظهور توطغیان کافریست
اکنون رسیده کفر بسرمایهٔ نصاب

باشد امید وصل بهجران اگرچه ضم
مسروری حضور ندیده کس از غیاب

خط امان زحفظ تویابد اگر جهان
بیرون رود زپیکر سیماب اضطراب

(تنها)

تنها نه ملك دين زتو روش که مهر و ماه
فرو ضیا زنور تو کردند اکتساب

بی آفتاب چهرهٔ تو ماه منخسف
باجلوهٔ تو خسرو خاور در احتجاب

تو در وجود بودی و معدوم کاینات
بودی تو انبیا همه بودند در صلاب

روشن به پیش علم تو احکام جملگی
هر چه ازخدا رسیدبه پیغمبران کتاب

چون خرگه جلال تو بر پاشود بدهر
این بی ستون بفرق ستونها بود قباب

گردد ضداد از تو موافق چنان بهم
کاتش زآب می نکند هیچ اجتناب

عزمت زبهر رزم چو گردد سبك عنان
حزمت بدفع ظلم چوگردد گران رکاب

میدان زخون خصم شود جمله لاله‌گون
ظلم وستم چو دیده نرکس رود بخواب

برقی زتیغ تیز تو گر بگذرد به بحر
گردد زبسکه خشك زند طعنه بر سراب

چون آبگون بفرق عدو برزنی بخشم
حوت زمین زهول گریزد بقعر آب

گوید صبا زقهر تورمزی اگر به بحر
از تف آب پیکر ماهی شود کباب

از نخل اکر شمیم کند نخل سطوتت
خاصیت شرنك بکامش دهد لعاب

شکر شود زقهر تو چون زهرجان گزا
حنظل شود زمهرتو چون شکر مذاب

یکره نسیم لطف تو گر درچمن وزد
از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب

گر یك نظر بجانب افلاك بنگری
گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری زدیدهٔ رحمت باهل حشر
گردد گناه خلق بدل جمله بر ثواب

دست شفاعتت چو بر آید ز آستین
ایزد نجوید از عمل بنده گان حساب

بر دوزخ ارخطاب سلامت کنی زلطف
آتش یقین دگر نکند بر کسی عذاب

تنها نه جن وانس بفرمان تو مطیع
کرو بیان نهاده به امرت همه رقاب

خضرار زجام فیض تو یك جرعه‌در کشد
گیرد ز سر بموسم پیری دگر شباب

کیهان بچشم همت عالیت کالعدم
آری خوشست پور کند پیروی بباب

کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان
رسمی بود که جیفه بجان میخردکلاب

از پشك بوی مشك نیاید بدشت چین
از پا رکین ندید کسی نکهت گلاب

رو باه لنك پیشهٔ ضرغام کی کند
رهبر شود چگونه فرو رفته در خلاب

نو روز آن دمی که کشی تیغ انتقام
بر ظالمان دین کنی از خشم وکین عتاب
از برق ذو الفقار بسوزی بنای کفر
جان عدو زرنج بماند در التهاب
شاها بمدح ذات تو از نای عندلیب
خیزد نوا مدام چو زیر و بم رباب
گر یك نظر بجانب او افکنی چو صبح
از ظلمت ضلال بپوید ره ثواب

در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیر المومنین گوید

باد مشگین میوزد از طرف دشت وکوهسار
کز شمیمش پر زعنبر شد مشام روزگار
شد هوا از بسکه مشك افشان زفیض اهتزاز
خون بشریان مشك شد چون نافه آهوی تتار
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشك بیز
از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار
گفت عزلت تا بکی بخرام سوی گلستان
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار
این زمان فصل بهار است ونسیم از روی گل
میوزد با اینهمه عطر وعبیر از هر کنار
گفتمش نی نی غلط فهمیدهٔ کج رفتهٔ
این نسیم روح پرور نی ز طرف لاله زار
گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن
گر عمی گوید کسی خورشید رخشانست تار
زین سخن تحقیق را جستم زجا گشتم روان
سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار

چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین
صفحهٔ ار ژنك مانی آشکار از هر کنار

از شکوفه هر طرف تلها بدیدم رنك رنك
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار

نو عروسال چمن بیرون چمیده از حرم
پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نکار

شاهد گل هفت پیراهن ببر کرده حریر
لاله از ژاله بگوش افکنده دُرّ شاهوار

بد نکارستان چین سطح زمین از بس در او
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار

گر نه خاك باغ میخورد است از مینای تاك
از چه مخمور است چشم نرکسش چون میگسار

بلبل و قمری بشاخ سرو و گل نغمه سرا
صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار

هم دهان غنچه از خنده نمیآمد بهم
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار

ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
تا که ننشیند بروی نو عروس گل غبار

دکهٔ عطار بی رونق ز عطر یاسمین
شد هبا از بوی سوسن قیمت مشك تتار

نکهت گل آنچنان پیچیده در صحن چمن
کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار

با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار

جملکی طیب چمن را با نخستین نسیم
در منافاة آنقدر دیدم‌که دارد گل زخار

هر طرف میتاختم از بهر مقصد ناگهان
خضر فرخ پی ز اقبال همایون شد دوچار

گفت مقصود توشد حاصل به بیداری طلب
آن نسیم از کوی مولا ایست گردون اقتدار

در دریای حقیقت هادی راه یقین
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار

آنکه مقصد ز آفرینش گر نبودی ذات او
می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار

گر ندیدی نور پاکش را بقلب بو البشر
روح هرگز قالب خاکی نکردی اختیار

هرچه شد ایجاد ز اول مر طفیل ذات اوست
آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار

ای امام هرکه باشد ساکن ارض وسما
وی امیر هرچه باشد درجهان خورد وکبار

انبیارا گوهر ذات تو شد در ره دلیل
اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار

ز آفرینش مهتری وز هر چه گویم بهتری
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار

پیش خرگاه جلالت جملهٔ کرّ و بیان
بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار

گر نه میل بارگاهت لنگر غبرا شدی
از کجا در آب بودی مشت خاکی را قرار

گرنه بودی برق تیغت درمیان از خار کفر
می نگشتی پاك هرگز عرصه گاه روزگار

منهزم شد ظلمت کفر همچوشب ازتیغ روز
تاعلم زد درکف مهر منیر ذوالفقار

چون بعزم رزم روآری بمیدان ستیز
فتح ونصرت همعنانت از یمین واز یسار

کس ندیده غیر بازوی توکاندر گاه رزم
آب وآتش را دو پیکر اژدری آرد بکار

اژ در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
چین وماچین وخطا وروم وهندو زنگبار

گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو
آبش از گرمی بسوزد خیزد ازخاکش غبار

هر زمان تیغت علم شد گاو وماهی را زبیم
لرزه براعضا فتادی همچو جسم رعشه دار

لوحش الله صارمی راکز نهیب سایه اش
کوه لرزد بادل سنگی بخود سیماب وار

گر بزهدان بشنود از قهر تو رمزی جنین
تا بصلب باب از دهشت همی جوید فرار

لطفت از زقّوم دو زخ چشمهٔ کوثرکند
قهرت از تسنیم جنت می بر انگیزد شرار

پیش دریای دلت عمان و قلزم قطرهٔ
با گشادّی کفت کون ومکان یکچشم مار

همت سرشار تو چون میل بخشایش کند
قلزم وعمّان شوند از تنك ظرفی شرمسار

جود وبخشش را ندانم پستترین پایه‌ات
زانکه شخص جود از خوان تو باشد ریزه خوار

هر که از خاك درت امروز نابد روی را
جز پشیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار

عندلیب اخلاص ورزو ز آتش دوزخ مترس
زانکه دوزخ می نسوزاند محب هشت وچار

ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
میکشد خیل ملایك بهر آمین انتظار

تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه‌گر
تادهد کل را بسرخی تربیت لیل ونهار

دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو
دشمنانش رادل از غم باد پر خون چون انار

قصیدهٔ معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بعلوی کردم آهنك سفر
تا که گردم زین منقش طاق نیلی باخبر

دل ز آلایش بشستم آتش اندر وی زدم
سوختم در خانه غیر از دوست جنس خشك وتر

باعلایق الفتم گر بود. بگسستم از آن
با خلایق صحبتم ار بود بگرفتم حذر

پاك گشتم پای تا سر همچو روح اندر بدن
از حضیض خاك کردم جانب علوی سفر

بار بکشودم بچارم کاخ پس گشتم مسیر
ناگهم خورشیدی آمد جلوه‌گر اندر نظر

نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور آله
صدچو خورشیدش بخدمت هرطرف بسته کمر

کسب نور ازنور او دیدم‌که مهر ومه کنند
بی صدور امر اوکر وبیان نگشوده پر

دیدم ازعرش برین تاساحت جرم زمین
برخط فرمان اواین جملکی بنهاده سر

من زخود بیرون‌شدم سرگشته وحیرت زده
در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور

باخرد گفتم‌که شاید این مسیح الله بود
بانك برمن زدکه شوخاموش هان‌ای بی‌بصر

هین نمی بینی مسیح وانبیا واولیا
صف بصف ایستاده اندازبهر خدمت سربسر

آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر
پی بذات او نبردم از کمالات وهنر

ناگهان برخورد جبریل وگرفتم دامنش
گفتم ای پیك خداوند رحیم ودادگر

این خداوندی‌که موجودات‌را تاج سراست
عارفم کن در حقش ای مشفق نیکوسیر

گفت رو رو درگذر هازین‌خیال‌بس‌شگرف
کی زبحر بیکران قطره تواند شد خبر
ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت
کن حذرای قطره زین‌دریای پرخوف وخطر

این علی عالی اعلا است کاندر تحت وفوق
پی بذاتش کس نبرده جز حق وخیر البشر

لیك رمزی گویمت ز اوصاف این عالیجناب
حرف اول را سپس تا چار ده بیتش شمر

صابری ایوب اگر از وی نمی آموختی
بانك واویلاش رفتی تا بملك کاشغر

رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
رحمت حق هم بعقبا می نگردد جلوه گر

آدم ار طرز ادب میداشت از وی بهرهٔ
می نگشتی درجهان زینسان ببد نامی سمر

طاهری کز آب رحمت لوث کفرو شرك را
شست از اهل جهان از خاوران تا باختر

علم ازوی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
تا ابد جاهل بماندی هم ملایك هم بشر

لطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
چار ضد از یك گریبان می نکردی سر بدر

یا یقین شاخیست کزوی دست عالم کوته است
یاکه غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر

حلمش ار لنگر نیفکندی ز اول بر زمین
میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر

قانعی بین آن عروسی کز پیش هر کس دود
او بکابینش بدو دادش طلاق از سیم وزر

ناصری کز ضرب تیغش پاك شد خاشاك کفر
ور نه اژ یزدان پرستی خود نمی بودی اثر

سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند
غـیر بیچون آفرینش جملگی در یوزه گر

گر نجات از وی نکردی پور عمران التجا
تا قیـامت در تیه میماند حیران در بدر

هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
انبیـا اندر قفای وی درین ره پی سـپر

زان پسم جبریل گفت ای طایراوج کمال
قطع کن این مطلب وکن مطامی انشا دگر

چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
طوطی نطقم دگر خواید زین مطاع شکر

ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر
وی کشیده خوان احسانت به پیش خشك و تر

گر بوادی ضـلالت آفرینش رفته بود
پرتو ذات توشد بر کون وامکان راه بر

نهی گندم شـد ز آدم از تو نهی ناشـده
او بخورد وتونخوردی آن پدر بین این پسر

فتح خیبر قتل عنتر نیست کاری بس شکفت
پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سـپر

آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتریست
باقضایت تا ابد انباز احکام قـدر

لطف قهرت ار رسد بر آب و آتش میکند
مکث دردریا سمندر حوت در آتش مقر

پرتویئ از نار قهرت ار بدریا بگذرد
تا قیامت کس نه بیند حاصل ازوی جزشرر

گر نسیمی بگذرد از خلقت اندر شوره‌زار
هر سر خاری کند پیدا مزاج نی شکر
یك تبسم گر کنی بر دشت از یا قوت اب
خار هایش گل شود سنگش همه لعل وگهر
جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
آری آری زیر طوبی نیست جای شور وشر
عندلیبا نیست حد تو ثنا و مدح او
ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر
تا زمین دارد قرار وتا سما دارد مدار
تا عناصر مام وتاسبعه است در عالم پدر
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر
دشمنانش را بذلت تن چو خاك رهگذر

در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسابچهٔ آمده در شهر پدیدار
گر خلق دل ودین وخرد برده بیکبار
گویند پری در نظر خلق نیاید
چونست ندانم که پری گشته پدیدار
ترسانبود گر زجه روبسته بگردن
از زلف گرهگیر وسیه رشتهٔ زنّار
بینند اگر زاهد وراهب رخ اورا
از صومعه و دیر درآیند بنا چار
سرواست اگرسرو کسی دیده قباپوش
ماهست اگرماه کسی دیده کله‌دار
چشمانش همانا پی تسخیر قلوبست
کز مژّه کشید است دوصف لشگر خونخوار
زلف است زده حلقه برخسار نکویش
یا بر زبر گنج بود خفته سیه مار
روشن شود آفاق ابی طلعت خورشید
گر پرده بر افتد زعذارش بشب تار
باتاب مه عارض او تن شده بی تاب
بی مار سرزلف کجش دل‌شده بیمار
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون
گیسوی خمش رهزن دلهای گرفتار
چشم سیهش مست وخرابست ولیکن
مستیش زخویشست نه ازخانهٔ خمار

در حیرتم از برفی جادوی چشمش　　مست است چسان ره زند از مردم هشیار
بازلف کجش گشت هباقیمت نافه　　بارنك رخش نیست بجا رونق گلزار
گراز پی تخمین نگری سوی سرینش　　تاچشم کند کار بود تلّ سمن زار
هر چند که زرقیمتش از سیم فزونتر　　باسیم سرینش به زرناب چه مقدار
چون درحرکت بینی اش اندر گه رفتن　　گوئی که مگر زلزله افتاده بکهسار
سنجی اگراز کفه دانش کفلش را　　برکوه دماوند بچربد دوسه خروار
نی نی که کفل نیست که ازبهر ذخیره　　گنجی بود ازنقره که بنهفته بشلوار
گفتم بخرددوش که ای پیرسخن سنج　　دارم بتو یك مصلحتی گوش بمن دار
این تازه جوان کامده درشهر پریدوش　　کز وصف رخش پرشده هر برزن وبازار
خواهم که به اوساز کنم طرح رفاقت　　رای تودرین چیست همی کن بمن اظهار
یك لحظه سرافکند به پیش ازپی فکرت　　و آنکاه بر آورد سرو گفت که ای یار
این شور که افتاده ترا درسربی مغز　　وین فکر که افتاده ترا دردل بی عار
نخلیست که زهرش بوداز شهدفزون تر　　نخلیست که جز حنظل تلخش نبودبار
این سیم تنان یار بکس از پی سیمند　　بی سیم نگردد چو زرت کار بمعیار
بیدر هم و دینار میسرنه وصالش　　بیچاره کسی کش نبود درهم ودینار
گر هیچ بداند که ترانیست زروسیم　　هر گز نشود رام بتو آن بت عیار
از پیش تو آن شوخ بفرسنك گریزد　　حاصل نشود بهر توجز طعنهٔ اغیار
گفتم خردا گرچه مراسیم نباشد　　اشعار لطیفست همه چون دُر شهوار
خوانم ببرش شعر وغزل تاکه دلش گرم　　گردد بمن زار چو آهن بدم نار
گرسیم وزرم نیست توانم که زدیده　　صد گوهر ناسفته بپایش کنم ایثار
خندیدهمی گفت زهی فهم وفراست　　شعر تو بیك شعر نیرزد بردلدار
هم گریه وهم ناله تراسود نبخشد　　برسنگ سیه قطرهٔ باران نکند کار
با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری　　برمردم آزاده نه مویه است سزاوار
این طایفه دون طبع واراجیف پرستند　　بافضل و کمالات ندارند سر وکار
بشنید چودل کفت وشنیدمن واورا　　درخشم شد و گفت که ای مردسبکسار

(زین)

زین پیر خرف گشته چه پرسی که نداند | جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم | کاین کار بس آسان بود و سهل نه دشوار
هستند بتانی که همه قدر شناسند | دل جوی و دل آرام و خوش انجام و وفادار
آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی | وان رو که سبق می بردا زماه ده وچار
آن قامت موزون و خرامیدن زیبا | وان طرز سخن گفتن و شیرین و شکربار
آن لعل پر از عشوه و آن چشم پر از ناز | و آن زلف که اشکسته بچین نافهٔ تاتار
آن عارض چون شید که از غیرت او مه | گردیده کلف بسکه زده لطمه برخسار
و آن گرد سرین را که بشب گرز نیش دست | سیماب صفت لرزه کند تا گه ناهار
فی الجمله اگر صرف کنی همت خود را | تا چشم کنی باز ترا یار بود یار
گفتم دلکا شیوهٔ تو زرق و فریب است | خواهی که مرا ره زنی ای صاحب غدار
هر روز فریبم دهی از عارض و زلفی | هر لحظه نهی بار گرانم بسر بار
بر کام دل خویش سخن راندی و خواهی | رسوای جهانم کنی و نزد کسان خوار
گفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت | من بعد مگو نزد من این بیهده گفتار
عاشق نه غم ننك خوردنی غم ناموس | نی بیم زجان گر بکشندش بسر دار
عشاق نواهای مخالف نشنودند | آهنك ره راست کن و رسم نگه دار
این نکته همانا که بگوش تو رسیداست | بی رنج کسی گنج ندیداست بقنطار
از موج کسی را که بود بیم نه بیند | هرگز بهمه عمر رخ لوءلوءٔ شهوار
گر نوش طلب میکنی از نیش مینديش | ور کل طمعت هست تحمل بکن از خار
القصه که دل کرد مرا رام به افسون | تا انکه نمودم زره عقل ستغفار
بستم کمر از بهر وصالش بصد امید | تا خود بکجا میکشدم عاقبت کار
بلبل تو هم آمادهٔ صد گونه بلا شو | زانرو که شدستی به بت ساده طلبکار

در شکایت از ابنای زمان و خاتمه در مدح امیر المؤمنین

بملك نظم من آن شاعر سخندانم | که رشك ناطقهٔ صد هزار حسانم
بزیر زین چو کشم ابلق دوات وقلم | مسخر است دو عالم به نیم جولانم

نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست	زنوك خامه فرو ریزد آب حیوانم
زبحر طبع گهر ریزدم بجای سخن	که تعبیه است بدل آسکون و عمانم
گذشت رونق بازار شعر خاقانی	بملك نظم من اکنون امیر وسلطانم
بفن شاعری امروزذی فنونم من	گهی قصیده سرایم گهی غزل خوانم
چو بحر طبع من آید بموج طوفان خیز	هزار نوح گریزد زبیم طوفانم
مرا که هند شکر درنی قلم باشد	عجیب نیست چو طوطی شکر بیفشانم
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند	تمام سایه ومن آفتاب تابانم
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی	هماره درد سر آید زگفت ایشانم
ولی چه باك مرا از جماعت موران	که بر سریر سخن گستری سلیمانم
بمحفلی که زدانش سخن کنم برجیس	نشیند ازپی تعلیم در دبستانم
بصورت ارچه گدایم ولیك درمعنی	طغان وطغرل وچپال ورای وخاقانم
زبس بزرگیم اندر نهاد تعبیه است	بجز خدای بزرك دگر نمیدانم
زفخر برسر کیوان نهند پایهٔ تخت	اگرکه قیصر وخاقان شوند دربانم
زبسکه جوهر جسمم بذات مستغنی است	بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
حسودا گرهمه جادوگر است یاساحر	من ازبرای حسودان چو پور عمرانم
پسرعم ید بیضا درآستین دارم	بدست خامهٔ جادووش است ثعبانم
روان بمرده دهد شعر من زشیرینی	به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار	بس این قصیدهٔ غرا دلیل وبرهانم
میان مردم کج بین وکج رو وکج خو	بسان ماه تمامی ببرج سرطانم
بدیدهٔ ددکان نشتر جگر کاهم	بچشم اهل خرد سرمهٔ صفاهانم
توانم انکه کنم بذل هرچه هست بدست	ولی بخواستن ازجز خدای نتوانم
مرا که خار تعلق بدامن دل نیست	زدیو نفس چه باك وزریو شیطانم
میسراست چو کنج قناعتم همه وقت	چرا عبث بجهان رخش آز بجهانم
دلم امیرتن است وامل ورابنده	جهان بمداین ومن حکمران چو سلمانم
نیم زجملهٔ آن شاعران خام طمع	که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم

نه در خیال زرم نی بفکر شهرت خویش / بهل که تانسرایند ز اهل عرفانم
نه مفتیم که بدستار سر گران گردم / نه قاضیم که بدرّاعه بر شود شانم
نه شیخ شهر که در زیر خرقهٔ سالوس / بود نهفته هزاران هزار دستانم
نه از مباشر دیوان که هردم از پی داد / هجوم خلق در آید بکاخ وایوانم
نه سر گروه سپاهم که خون بی گنهان / بخاك ریخته گردد زتیغ برّانم
نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره / نه همچو مردم نسناس جنس انسانم
نه زاهدم که فروشم متاع زهدوورع / نه عابدم که قرائت بخلق شنوانم
نه محتسب نه فقیهم نه قارن وقارون / نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم
منم کسیکه نهالم زبار فضل وهنر / چنان بشیب که باخاك راه یکسانم
ولی بچشم فرو مایگان جاه طلب / چنان بزرك که هم سنك کوه شهلانم
در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا / ز گردش فلك کج مدار حیرانم
که کین بمردم داناش از چه رهگذر است / بمن بویژه که در عصر خویش سحبانم
ز بس بقهرم از این آسمان دولابی / ز فرط خشم چو یك بیشه شیر غژمانم
ز تندی نگهم تعبیه است پنداری / هزار خنجر وزوبین بنوك مژگانم
مدام از ستم این سپهر بوقلمون / نژند خاطر ومهموم وزار وپژمانم
هزار پتك جفا میخورم زدست فلك / چنانکه فرق نیارد کسی زسندانم
زهر جفاش بتر انکه بادو صد حسرت / جدا فکنده بغربت زروی یارانم
بعکس انکه زدوزخ بخلد میگردند / قضا کشیده زکاشان بخاك شروانم
همایم ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون / بسان جغد به این کهنه دیر ویرانم
چو بلبلم بسر شاخ گل نشیمن بود / زکینه هم قفس زاغ کرده دورانم
زکینهٔ اخوان همچو یوسف صدیق / فتاده بی کس ومحزون بچاه کنعانم
عزیز مصر کمالم زکید بد خواهان / شد است شهر شماخی بعینه زندانم
کجاست دست تهمتن وشی که از همت / کند خلاص چو بیژن زقید تورانم
امید مردمی از هر که در زمانه خطا است / مگر زکان کرم لطف شاه مردانم
علی امام هدی آنکه خود زصبح ازل / بمهر اوست سرو جان ودل گروگانم

زبندگان خود ار خواندم ز فرط جلال — شود غلام در از روی عجز کیوانم
غلامی در او را نمی دهم از کف — اگر دهند شهی بر بملك امکانم
الا که خاك در تواست باغ رضوانم — فضای کوی تو حور و قصور و غلمانم
چو گل بدرد جدائی زدم گریبان چاك — ولی چو غنچه به امید وصل خندانم
زشور راه عراق و بشوق شاه حجاز — بنغمه‌های حدی چون هزاردستانم
زهجر روی تو گل خار گشته درنظرم — زدیده متصل آید شقیق نعمانم
اگر بآتش سوزان روم چو ابراهیم — شود زیاد جمال تو چون گلستانم
من آن نیم که زمهر تو بگسلم پیوند — از انکه بسته بمهر تو رشتهٔ جانم
عموم خلق بجانند زنده درعالم — خلاف من که بود زنده‌گی زجانانم
اگر هزار مرض برتنم روا داری — نگردم از توکه هم دردتوست درمانم
چنان زعشق رخت آتشم بدل باشد — که همچو شعله زسر تابپای سوزانم
گواه آنکه بمهر تو صادقم بنگر — چو صبح چاك بود متصل گریبانم
از آن دمی که شدم عاشق قد و رویت — نه در خیال گل و فکر سر و بستانم
نمیدهم بدوصد خلد خاك کوی ترا — که بی وجود تو جنت بود چو نیرانم
شها زخاك درت دور همنشین غمم — عنایتی کن و برهان زچنگ حرمانم
اگر چنین گذرد درغم تو روز وشبم — اجل نیامده بکشد بلای هجرانم
هزار مرتبه گر جان دهم زهجر رخت — لئیم باشم اگر از تو روبگردانم
زتیغ وتیر حوادث دگرچه باك مرا — از آنکه جوشن حب توهست خفتانم
چو تیر بود قدم پیش ازین زموزونی — کنون زبار فراقت نظیر کیوانم
چنانکه تشنه بدیدار آب مستسقی است — من از برای وصالت هزار چندانم
من و وصال توهیهات مطلبی مشکل — مگر که یار شود عون ولطف یزدانم
اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه — ابا ولات چه خوفی زجرم وعصیانم
بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند — بس است گوهر حب تو دین وایمانم
خلاف گفتهٔ مفتی است مذهب عشاق — بهل که خلق سرایند شیخ صنعانم
مرا وطن بجز از خاك آستان تو نیست — اگرچه درنظر خلق زاهل کاشانم

شهاچو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست | به این وسیله بود فخر بر به اعیانم
اگر قبول تو افتد مر این چگامهٔ نغز | چو عندلیب رسد سر بچرخ گردانم
همیشه تاکه ز نظم است در جهان گفتار | هماره تا که مدیح تو زیب دیوانم
اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع | دل عدوی تو چون خاطر پریشانم

در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام گوید

دوشینه چون پاسی ز شب بگذشت آن سیمین بدن
آمد چو مهر از در درون افروخت چهر شانجمن
گفتا که هی هی خفتهٔ ترك دف و نی گفتهٔ
از ذوق می دل رفتهٔ ای بی خبر از خویشتن
بر خیز بر زانو نشین پر کن سبو و ساتکین
قند و کلابی کن عجین بفروز شمعی در لگن
هم عود سوز و عنبرا هم گل بریز و عبهرا
هم لاله‌های احمرا هم پاش ریحان هم سمن
برخواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
زین پیش آزرمم مده خود نیش بر یشم مزن
دارم دلی زار و حزین شام غریب است این چنین
شادی مجوای نازنین زانجا که شدبیت الحزن
گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر
کاندوه و غم را از جگر زایل کند وجه حسن
کردم نکه دیدم رخی نیکو شمایل فرّخی
رشك بتان خلّخی نازك بدن گل پیرهن
رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوبی یکچنان
لبها مثال ناردان بالا بمثل نارون
زلفش ز بس عنبر فشان از مشك چین صدکاروان
در درج یاقوتش نهان لؤ لؤ صفت عقد پرن

بالاش تیر ابرو کمان مژکان خدنك جانستان
مویش زره رخ پرنیان چشمس همه باب فتن
آهو نگه جادو فسان مینو عذار ومو میان
شرین لب وشکر فشان کل پیکر وغنچه دهن
آهو بحیرت از رمش آب خضر اندر فمش
اعجاز عیسی دردمش جان بخش موتی درسخن
پیچ وشکن برسنبلش جعدو گره برکاکلش
جادو گران بابلش محبوس در چاه زقن
جعدش بعین کافری زا یمانیان غار تکری
کردی بعلم ساحری افعی نمودی از رسن
دیدم چو زلفش چین بچین آویخته بر آن جبین
گفتم که در خلد برین گردید زنگی را وطن
برشخص دل هر تارمو زلفش کمندی درکلو
کاوی اگر یابی در اوصد دل بزیر هر شکن
گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جانرا فدا
گفتا که هی هی مدعا مارا نشاید این ثمن
ای گشته باغم آشنا بر خیز می حاضر نما
کن ساز عشرت را بپا تابر کند بیخ محن
زان می‌که خود شاهی دهد از ماه تاماهی دهد
گم گشته راراهی دهدهی خود بخور هی ده بمن
عاقل کند دیوانه را مجنون کند فرزانه را
خویشی دهدبیگانه را کوثر گشاید بر دهن
خار ازفروغش گل شودازهیبتش گل مل شود
رشك دو صد بلبل شود نوشدا گر زاغ وزغن

گر قطرهٔ نادان خورد داند ازل‌را تا ابد
در کام افعی گرچکدر زهرش شودشهدولبن
دُر دش بهر دردی دوا بر کشتیٔ دل ناخدا
عکسش گرافتد درخطاارزان کندمشك ختن

دیدم چو آن رشك قمرداردزمی شوری‌بسر
بر خواستم هر ما حضر ترتیب دادم در زمن
چون دور چند آمدبسر کردم بآن دلبرنظر
دیدم که مروارید تر پالود از جزع یمن

گفتم که ای آرام جان از بهرچه داری فغان
هنکام عیش‌است‌این زمان مپسند ما را ممتحن
اندر بساط می کشی گاه‌نشاط‌است‌وخوشی
بیجا چرا در آتشی‌ای‌سروقد وسیم تن

گفتا که ز آشوب فلك دارم بریش دل نمك
پیوسته‌این‌وارون کلك با من به‌نیرنگست‌وفن
گفتم که این گردون دون بانیکوان دارد فنون
زیرا که زال است وزبون مردی نمی آیدزن

بامن بیا ای نازنین بر درگه دار ای دین
داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن
آن کز وجودش انس وجان گردید در عالم عیان
منظور خلاق جهان اوبود از فرمان کن

آن شهسوار لافتی آن تاجدار هل اتی
آن مظهر نورخدا! آن صفدر ولشگر شکن
آن‌خسرو صاحب‌علم آن صاحب گردون خدم
آن کو گرفت از بهرجم خاتم زدست اهرمن

آن کز صحابه شد علم بردوش احمد زدقدم
افکند از طاق حرم بر خاك اشکال وثن

ماهی که درمیدان چوگو سرها فکندی ازعدو
شاهی که از شمشیر او منسوخ شد جنك پشن

از سطوتش گراهل کین یابد خبردانم یقین
باشد چو درزهدان جنین ازپرده میپوشد کفن

دیگر زجنس ماء وطین ناید چنین دُرّی ثمین
کزرزم‌وبزمش کفرودین آن‌یك‌خفی وین‌یك‌علن

دستش بهنگام کرم ریزد چوبر سائل درم
شمس فلك را لاجرم بخشد بجای یك ثمن

بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی‌زنیل
از عون اوشد بر خلیل آن نار نمرودی چمن

کروی نبودی ناخدا بر فلك مردان خدا
هرگز نبی گشتی رها از آفت طوفان سکن

دیدار او بر ما سوا ممکن اگربودی چرا
در کوه طور آمد نداپاسخ بارنی حرف‌لن

با هستیش ارض وسما چون بندگان‌دایم‌بپا
در دیر جاهش انبیا یکسر کشیش وبرهمن

حبل المتین حب‌اوسلمان وویس اندر گلو
بستندور فتند از دوسو آن‌ازعجم‌و آن‌ازقرن

ما وتوهم ای دلربا آن به که آریم التجا
بر درگه شیر خدا نایب مناب ذوالمنن

زان‌به نباشددادرس جودش‌بموجودات‌بس
نارفته محروم هیچ کس از آستان بوالحسن

ای در دو عالم پیشوا ای قبلهٔ اهل وفا
یك دیده از رحمت بما شاها زرافت برفکن
از کید این چرخ کهن دارم درونی پرمحن
گرد الم بر فرق من بیزد زکین این پرو زن
ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
بیخ غم از دل یامعین چون باب از خیبر بکن
تا عند لیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلك زاختر دکن
جان عدویت روز وشب حاصل کند رنج وتعب
خوان محبت بی طلب پر باد از سلواو من

قصیدهٔ برد وبهار وخاتمه درمدح شاه ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

فصل دی آمد دگر بعالم امکان
کز اثرش سرد گشت آتش سوزان
دشمن جانی که از صلابت وبیمش
گشت تن خاکیان زواهمه لرزان
صرصر قهرش چو در وزید بگلشن
گشت تن هر شجر رعاریه عریان
خیمهٔ برفی کشید جانب هامون
لشکر سرما بقصد غارت بستان
برکه زره پوش شد بسان فرامرز
پهلو بهمن زژاله ساخت چو پیکان
خلق بسان کشف زصولت سرما
جمله کشیدند سر بجیب گریبان
تیغ جهان گیر بردبین که بیك ضرب
کرد جدا چون سراز تمامی انسان
سردی دی بسکه شد بخلق مؤثر
پیر دو صد ساله گشت طفل سبق خوان
میش پر از پشم درمیانه آغل
شیر چو شیر ماهیش فسرده به پستان
کس نشنید این عجب مگر بچنین فصل
پارهٔ انکشت به ز گوهر غلطان
صدیك این برد اگر بحشر در آید
خلق بدوزخ شوند ازدل وازجان
جان خلایق بلب رسید زسختی
تا ئمل هور شد به گنبد گردان

دیو دمانی که از دمش همه مردم   گشته بدند همچو جغد بیسر وسامان
عدل ربیع آمد وزتخت فکندش   اهر منی راکه بدبجای سلیمان
من زتقاضای دهر بیکس ومحزون   زار بکنجی خزینده سربگریبان
ناکهم آمد زدر رفیق شفیقی   گفت که ای عندلیب گلشن کاشان
چند نشینی خموش خیز که بگذشت   فصل قبیحی که بدبروح چوسوهان
خیز که باساز ومطرب ومی ومعشوق   جمله حریفان شدند سوی گلستان
خیز که در فصل نو بهار نباشد   فرق بعشرت میان بنده وسلطان
خواستم از جای خویش ازسخن او   عازم بستان شدیم هر دو خرامان
چون برسیدم بصحن باغ چه دیدم   ساحتی ازهر طرف بهشت نمایان
بوی گلم مست کرداز سرمستی   مطلعیم خوش فتاد خرّم وخندان
فصل بهار آمد وگذشت زمستان   می نتوان منع باده کرد زمستان
صحن چمن بین که از بساط ریاحین   طعنه زند بر بساط روضهٔ رضوان
چتر کشیده چنان شکوفه که گوئی   خیمهٔ افلاك را زدند به بستان
نامیه شد عام بس بدشت وبهامون   طبع حطب شد بسان طینت ریحان
خاك گرفته مزاج آتش نمرود   از نفسش رسته بسکه لالهٔ نعمان
جعد بنفشه زهر کناره مسلسل   پیچ بهم برزده چو زلف عروسان
کاکل سنبل بروی گل بچه ماند   زلف پریشان بروی یار پریشان
بلبل وقمری بشاخ سرو وگل ازوجد   باهمهٔ موسیقی بنغمه والحان
زهره برقص آمد از سماع ترنم   نغمهٔ مرغان زبسکه رفت بکیوان
مدح گلستان بس این که همچو منی را   داد فراغت زرنج ومحنت دوران
بهر تفرج بهر میان وکناری   میشدم از وجد همچو قیصر وخاقان
تاکه رسیدم بساحتی همه خرم   باغ بهشت از صفاش واله وحیران
همت باد صبا فکنده بغبرا   هر طرفی صد هزار قالی الوان
آب روان هر طرف زصافی وپاکی   برده گرواز زلال چشمهٔ حیوان
من چو بدیدم چنین بساط دریدم   پردهٔ ناموس وزهد وحیله ودستان

(گفتم)

گفتم ایا دوستان مشفق ومحرم — راز درون تا بکی نمایم وپنهان
هست بگوشم که گفت پیر خرابات — می همه جاخوش بود بویژه کلستان
وه چه بدی گربدی بکام دل ما — شاهدومیءعودورودومطرب‌خوشخوان
مشفقیم گفت زهر غم زچه نوشی — می همه حاضرتوباش خرم وخندان
مهتر مجلس بساط باده بگسترد — در طرب آمد زبوی می‌ببدن جان
ساقیکی خواست باقدی چو قیامت — نی‌که قیامت ازاین قیام شد افسان
بسته دو صد دل بتار هرخم مویش — یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان
مشك سیه فام در حوالی بدرش — پیچ بهم برزده چوافعی پیچان
عنبر رخ اوبزیر زلف گره گیر — شمس ندیده کسی بسایهٔ ثعبان
گاه چو چوکان نمود زلف وهمی‌زد — گوی دل خلق‌را بان خم چوگان
سنبل ترگه‌به لاله کردهم آغوش — ماه نهفتی گهی بغالیه خفتان
هم حبشی زاده جای داده بجنت — هم بر کوثرنشانده هندوی عریان
خون جهانی بریخت عشوه اش ازناز — نیم اشارت چوغمزه‌کرد بمژکان
داشت سر قتل عام نرکس مستش — خیل مژه‌گر نمی شدیش نگهبان
ساحروافسونگری زنرکس جادو — وسوسه آموز صدهزار چو شیطان
بینی اگر چشمهاش گوئی نی نی — فتنه بعالم جزاین دونرکس فتان
هرکه بدید آن عذار وشکل وشمایل — گفت‌که اینك بهشت واینك غلمان
در سر بازار حسن او بحقیقت — گشته خریدارصد چویوسف کنعان
مطلب موهوم را ز غایت رندی — درك نمودی بیك اشاره کماکان
خواست که سنبل بروی گل بفشاند — گفتمش ای پای تاسر همگی آن
وه مگشا تاب را ززلف زمانی — تانکنی این بساط جمع پریشان
اینکه شنیدی ایا دو دست نگارین — ریخت بساغر بدردها همه درمان
زان می لعلی که گر بکوه فشانی — طعنه زند بر هزار کان بدخشان
زان می صافی که گر بنوشد کافر — صوفی صافی شود زغایت ایمان
زان می مرد افکنی که پنجهٔ زورش — روبه بیدل کند چو ضیغم غران

اصل فرح مایهٔ نشاط که غم‌را | بسترد ازدل چو شد زغاله پژمان
ور زن آبستنی شمیم نماید | بچه برقص آیدش زنشاء بزهدان
آن بت مه روقدح بدست زهر سو | شد بد وصد عشوه وگرشمه خرامان
تاکه چو بخت بلند نزد من آمد | ساغریم داد مملو ازمی احسان
خواست زمن بگذرد منش بگرفتم | از سر عجز و انابه گوشهٔ دامان
گفتم ایا مهر ومه خجل زعذارت | از چه زمن بگذری چو عمر شتابان
غم بدلم شعله همچو آتش نمرود | میکشد از آب می زنایره بنشان
از همه آشفته ترمنم زعنایت | چند پیاله بیابیم تو به پیمان
خیره بمن بنگریست گفت همانا | خدمت رندان نکردهٔ تو بدوران
قاعده دان نیستی زبهر چه برگو | صدر نشین گشتهٔ بمجلس اعیان
گفتم ایا آفتاب برج نکوئی | می نکن از سر کشی دلمرا پژمان
گر بپذیری زمن تویك سخن اکنون | میشومت تا بحشر بندهٔ فرمان
گفت طمع ذلت آورد بهل اورا | تا نشود از کرم کریم پشیمان
هرکه قناعت نکرد قسمت خودرا | هست بنزد یك عاقلان همه نادان
گفتم ایا خضر تشنگان بحقیقت | ابر نشاید دریغ دارد باران
صبر توان از تمام نعمت دنیا | لیك زباده که جان ما است نه بتوان
گفت که بی رنج روی گنج نه بینی | تا ندهی جان نمی رسی تو بجانان
گفتمش این سهل مطلب است که گفتی | باشد صدجان به نیم جرعه‌اش ارزان
دادن جان مشکل ار بنزد تو آمد | هست بنزد من این معامله آسان
دیدکه رستن نه ممکن است بافسون | نایرهٔ خشم را نمود فروزان
خواست که دامن کشد بقهر زدستم | پاسخش آورد مشفقی که مکش هان
اینکه تودامن کشی بقهر زدستش | طایر قدس است هان ستیزه مکن هان
مادح شاهی بود که پیش وجودش | کون ومکانست همچو قطره وعمان
این همه الحاح اونه بهر نبیداست | نیست مرا اورا مرام جزمی عرفان
از کف ساقی رهنمای حقیقت | شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین / نفس پیمبر امام انس ود کرجان
آنکه اگر ذات اونبودی مقصود / خلق نکردی خدای کون ونه امکان
آنکه وجودش نه گر سبب زعدم رخت / جانب هستی نمیکشیدی کیهان
آنکه خدا زانبیا به بندگی او / روز نخستین گرفت ازهمه پیمان
آنکه چو درکوه طور کرد تجلی / طاقت دیدن نداشت موسی عمران
آنکه دهد گر نوا بمور ضعیفی / زیر نگین آورد هزار سلیمان
آنکه بکشتی نوح لنگر حلمش / گرنبدی کی شدی خلاص زطوفان
آنکه بدر بانی غلامش / فخر به تیر از شرف نماید کیوان
آنکه همه ملك لامکان ومکان ضم / هست بقصر جلالش گوشهٔ ایوان
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم / خم کمر عرش هم ملائکه دربان
آنکه زتعمیر تیغ او شده آباد / خانهٔ ایمان که بد زکفر چو ویران
انکه زسیلاب خون بروز احد کرد / کوه احد را چوسنك ریزهٔ غلطان
آنکه اشارت اگر کند برباید / درع فلك را زنوك نیزه نیستان
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی / چیره شود بر هزار رستم دستان
آنکه شراری زنوك خنجر تیزش / هست بجان عدو چو آتش نیران
آنکه بمعنی غبار سم سمندش / هست بچشم ولی چو کحل صفاهان
هان توکجا عندلیب مدح سرائی / ویژه کسی را که مدح اوست بقرأن
طایر فکرت کجا وکنگر قدرش / پایهٔ وصفش کجا ووهم سخندان
ختم کن اندر دعا ودست تولا / می نکش از دامنش که یابی غفران
تاکه ربیع وخریف دی بجهان است / تا که بهار آید از قفای زمستان
قلب عدویش چودی همیشه فسرده / روی محبش چوکل شکفته وخندان

در مدح امام ثامن وضامن حضرت امام رضا علیه السلام کوید

ای رخت ازلطف وخوبی رشك کلزار جنان
ای لبت سرمایهٔ شادی وعمر جاودان
آب حیوان گرحیات جاودان بخشد ولی
پیر اگر در خواب بیند لعل تو گردد جوان

بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
بار دلها عاشقانت کار وان در کاروان
بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم
صد هزاران دل بریزد گرفشانی نا گهان

ترك بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو
بهر خون ریزی مدامش تیر باشد درکمان
پرده از روی چو بیضا بر گرفتی شد زخلق
هر کجاسیمین بری از شرم اخترسان نهان

با جمالت خوبی خوبان بزشتی شد سمر
طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بتان
آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
تا باین دستان مکر سازند هستی را عیان

خال در کنج لبت دانم چرا دارد وطن
هند ویرا کردهٔ بر آب حیوان پاسبان
درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است
زیبد ارگویم زجان بخشی که باشد جان جان

گرچه یاقوت لبت بهر کسان قوت دلست
بهرهٔ ماخون دل باشد همی زان بهرمان
نی همین دارد بدل ازرشك رویت لاله داغ
روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان

عنبر آن یاعود یامشکست یازلف سیاه
یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
شانه چون برزلف مشکین مگیشی ازنکهتش
میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان

سوخت ازتفت فراقت جسم وجانم تابکی
مرمرا در بوتهٔ هجران نمائی امتحان

بگذر از جور وجفا ای بی وفا ورنه سپس
شکوه ات را میبرم بردرگه شاه جهان

داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
آنکه بی امرش نگردد آب در مجری روان

ز انتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
زا حتسابش ماه گردد دایهٔ خیط کتان

آنکه از نیروی عدلش فارغ ازبیم وهراس
صعوه در چنگال باز جره گیرد آشیان

آن شهنشاهی که بادادش فرو بندند سخت
از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان

خاکپای زایرینش را ملایك میبرند
روز وشب بهر تبرك تابهفتم آسمان

تا کند کسب ضیا بیضا زخاك درگهش
جبه ساهر صبحدم گردد بروی آستان

کس نیارد از حضیض بارگاهش سیر کرد
گرز نه گردون بزیر پا گذارد نردبان

آجری ازوسعت قصرش فضای شش جهت
گوشهٔ زایوان قدرش هم مکان هم لامکان

خواست تا از قبهٔ خرگاه او خور دم زند
غیرت گردون کشید ازشب برویش طیلسان

آسمان از بهر خدمتکاریش بسته بصدق
بر بر سم بندکان دایم کمر از کهکشان

تا زند برچشم اعدایش سما باشد مدام
از جرام تیر و کیوانش بکف تیر و کمان

هم ثریا خوشهٔ از خرمن احسان او
هم بخوان همتش شمس فلك يك قرص نان

سفرهٔ ایجاد را از مطبخ جودش نوال
برسر آن سفره یکسر خلق عالم میهمان

ای امام هرکه باشد ساکن ارض وسما
وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

گرنه از بهر تو بودی از کجا بر بو البشر
سجده کردندی زاوّل زمره کرو بیان

باوجودت کاینات و ساکنانش منعدم
بانمودت مشعل خاور چوشب تابی نهان

بسکه بی همتایی اندر صورت ومعنی وذات
میسزد گر گویمت چون بی نشانی بی‌نشان

گرکند کسب ضیا از خاك درگاه تو مهر
نور بخشد برزمین قیرو ان چون قیر وان

گرنه زابر فیض توسیراب گشتی ازازل
تا ابد خرّم نگشتی مرغزار آسمان

بختی گردون‌نکردی ره نوردی روز وشب
گرنبودی دست حکمت بر مهارش ساربان

گر سرایم پادشاه پادشاهانت خطا است
کمترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان

منصب در بانیت را مینمایند آرزو
بر سریر سلطنت یکسر سلاطین جهان

گریکی را افتد این‌دولت بچنك ازبخت نیك
پا گذارد از سر رفعت بفرق فرقدان

هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا
سر فرو نارد به اورنك جم وتخت کیان
شعلهٔ از آتش قهرت همه نار جهیم
شمهٔ از گلشن مهرت همه باغ جنان
لطفت ارعاجز نوازی بر ضعیفان سرکند
مور مسکینی شود همچون سلیمان حکمران
کمترین تیهو کند شاهین گردون را شکار
پشهٔ زور آورد بر پیکر پیل دمان
بر قوی حالان اگر امرت کند نهی ازستم
گرك گردد پاسبان گلهٔ مانند شبان
بر غزالان خطائی تا خطایی نا کند
تاختن خود را زدندان بر کشد شیر ژیان
حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع
خوابگاه وحشیان گردد کنام نیستان
عند لیبا ختم کن مدحش نگنجد درسخن
هر سر مویت اگر گردد بوصفش صد زبان
تانشیند شاهد گردون ززردی درحجاب
تا بود چشم شفق ازهجر رویش خون چکان
دوستانش را زعشرت روی مانند شفق
دشمنانش رازغم رخساره همچون زعفران

در تعریف علم و مذمت جهل وفایدهٔ تمدن واجماع گوید

حبذابر ملك ایران ای خوشا آن خاکدان
کامده از خرمی رشك گلستان جنان
بس فرجناك است خاکش گر بروید نی عجب
لاله اش بیداغ وگل بیخار اندر بوستان

باغهـایش ازریاحین غـیرت کلزار خلد
راغهـایش طعنه زن بر مرغزار آسمان

وصف انهارش بصحن باغ اگرخواهی برو
از نبیٔ جنات تجری تحتها الانهار خوان

جاری اندر کوهسارانش زهر سوچشمهٔ
کوثرو تسـنیم را گردیده هریك ترجمـان

خاك پاکش بس منافع خیز گرگویم رواست
لعل و گوهر بارد از تاکش بفرق باغبـان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
صـورت دیوار همچون جانور گردد روان

اعتدالی در هوای او که در صیف وشتـا
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان

چونکه ایران قلب دنیاهست قلب ازتن بهست
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان

سر زمینش بی تکلف جای علم ودانش است
مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان

پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب
از ضیـای شرقیان بر عکس آمد این زمان

شرقیان در بسـتر راحت غنودند وز علم
دست شستندوهمی رفتند در خواب گران

وحشیان ملك مغرب جملکی گرد آمدند
شیوهٔ دام ودَدی را هم نهـاده بر کران

گر ندانی حال اهل ملك مغرب را زپیش
رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان رابدان

زنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم
گنج آری بی مشاق رنج بر ناید زکان

رمز اجماع وتمدن را بخوبی یافتند
متفق گشتند با هم هم بمال وهم بجان

ای بسا مشکل که آسان میشود ز اجماع خلق
ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان

عاجز آید یکتنه چون پیرزالی پور زال
با معاون در مهالك شیر نر گردد جبان

زور یکتن تا بده من میتواند بر گرفت
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران

هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان

تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام
گرز سوزن بشمری تا بگذری از ریسمان

آنقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند
که بحیرت بر به ایشان بنگرند از هر کران

همچو گرگان در کمین مانشسته روز و شب
تا که ما را صید خویش آرند یکسر کله سان

مانشسته غافل وصد گونه آفت در عقب
ما بخواب راحت واز ما گذشته کاروان

ای برادر دیده بگشا وضع عالم را ببین
تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان

شد بدل جولاهه را کرگاه با چرخ بخار
نسجهای پنبه شان خوشتر ز نسج پرنیان

جای تیر آمد تفنك وجای کشکنجیر توپ
کو به هیجا همچو تنین بارد آتش ازدهان

حمل ونقل کاروانی پیش ازاین دانی چه بود
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان

پیش از این چاپار وقاصد بهر ابلاغ خبر
میشد از ایران بسالی تا بملك هندوان

این زمان کمتر زیك ساعت خبرهای قصور
میرود با تلغرام از قیروان تا قیروان

پیش از این قصر خورونق بود درخوبی مثل
این زمان کاخ خورونق کمتر است از کاهدان

اصفهان نیم جهان مشهور عالم بد زپیش
این زمان رستای لندن بهتراست ازاصفهان

چون دگرگون گشت اوضاع زمانه سر بسر
ما بسبك پیش قانع از چه ئیم ای همکنان

شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند
غربیان را سر ز دانش بر فراز آسمان

آنچه آنها را خدا داداست از اسباب علم
داده مارا نیز بیشك آن خدای مهربان

راست خواهی از قصور ماست نقصانهای ما
ورنه لطف وفیض بیچون عام باشد بی گمان

چون بقدرت مابه اهل ملك مغرب همسریم
پس چرا محتاج آنها گشته ازخورد وکلان

ثروت آنان همه از دولت دانش بود
آری آری دانش آرد رخش دولت زیرران

(طالب)

طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر
ورنه آن گوهر بدست کس نیفتد رایگان
ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
می نمانی درجهان خوار و ذلیل ومستهان
همچوشیران روشکار افکن شو ازبازوی خویش
چون مگس تا چند بنشینی بخوان این و آن
این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد
سعی بی حاصل بود چون بگذرد تیر از کمان
تن زنادانی بکاهد همچو موم ازتف نار
جهل وانسان چیست دانی قصهٔ ماه وکتان
گفت دانا شخص نادان مردهٔ جنبان بود
دانش آموزی اگر یابی حیات جاودان
علم ابدان را به‌ادیان داد سبقت زان رسول
تا که تن آباد ماند دین در او سازد مکان
گر نباشد ثروت واسباب تن گردد هلاك
دین کجا سازد وطن ازما نماند چون نشان
دین بدولت قایم است ودولت اندر کسب مال
گر ز دولت بازمانی دین نباشد در امان
گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
وای بر ماوای برما وای برما ای فلان
عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است
بیدلان غافل زیند از عالم سود وزیان

کتاب غزلیات وقطعات تاریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها	وی فکر تو پیرایهٔ رخسار روانها
ما از تو بجز پر تو آثار ندیدیم	هرچندکه جستیم در اطراف مکانها
گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت	افتد قلم از هیبت نامت زبنانها
ممکن چه ستاید که بوددرخو رواجب	پیدا است که باشد بکجا حدبیانها
کس را نرسد فکرت کنهیت ذاتت	زانروکه برونست زاوهام وگمانها
از خاك سیه صنع توکرد آدم وحوا	وزحکم توشد داخل ابدان همه جانها
حکم توزبس فرض بود برهمه مخلوق	موران زپی امر تو بستند میانها
هر لحظه بدرگاه تودر یوزه گر آیند	در مملکت دهر همه ملك ستانها

(تنها نه نواخوان بود ازشور توبلبل)
(مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها)

ساقیا درده پیاپی ساغر وپیمانه را	تازمی آباد سازم این دل ویرانه را
برنهم برگردن مجنون دل زنجیر می	تانگوید کس رهایی دادهٔ دیوانه را
بیم جان داری اگردر کوی جانان پامنه	جان بزیر پابنه و انگه بهبین جانانه را
گردشمع عارض جانان زگردیدن چه سود	تانسوزی می ندانی لذت پروانه را
آرزوداری اگر بادوست بنشینی براز	ازکسان پرداخت باید کرد اول خانه را
صحبت دیوو ملك کی راست میآید بهم	گربدلبر آشنایی ره مده بیگانه را
کی دهندت ره بربیر مغان تاسالها	می نروبی ازمژه خاك درمیخانه را
در طریقت غرقهٔ بحر فنا باید شدن	طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

(سر گذشت عهد گل را از نظیری نشنوید)
(عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را)

زبس دیدم زجانان بی گناه وجرم خواریها	ندارم بعدازاین ازجان خود امیدیاریها

(شدم)

شدم شرمندهٔ احسان دل زار وکه زودیدم — به بیداد وجفا وجور او بس برد باریها
طپیدم زیر تیغش دامنش گردید خون آلود — بجان دادن چه سان آیم برون زین شرمساریها
زبیم آنکه گرد در نجه بازویش زقتل من — مرا شد مایهٔ شرمندگی این جان سپاریها
پریشان گو نگردید از صبا زلف گره گیرش — چرا دلرا بود در سینه ام این بی قراریها
ززاری من آنمه مهربان شد بامن وباغیر — غلط کردم که کردم مهربانش خود بزاریها
شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما — چو بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

(بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر)
(هبا شد هرچه در دل داشتم امید واریها)

ای عارضت فکنده بتاب آفتاب را — وی سنلبت شکسته بچین مشك ناب را
آنجا که ماه عارض توجلوه گر شود — مقدار ذرهٔ نبود آفتاب را
خواهی اگرکه روز شود شام عاشقان — بردار از آن جمال بهشتی نقاب را
نشکفت اگرکه یار نشیند مرا به دل — رسمی بودکه گنج ببـاید خراب را
از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث — نبود شعور ورتبهٔ انسان دواب را
دل میشود زدیدن زلف تو مضطرب — مانند آن تذروکه بیند عقاب را
خالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام — زلفت رسن بحلق کند شیخ وشاب را

(پوشی بزلف عارض وبیچاره عندلیب)
(بیند بگل چگونه مصاحب غراب را)

گل میشود زآب مژه خاك راه ما — باغیر بگذرد چو بت کج کلاه ما
چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد — صدره عنان کشد زنهیبش نگاه ما
دوزخ شود زخاصیتش باغ خلدا گر — روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما
ازبیم آنکه آینه اش را کدر رسد — بیرون نمی نهد قدم ازسینه آه ما
ما پادشاه مملکت درد ومحنتیم — بیچارگی وبیکسی ماسپاه ما
از بس شکستکی زدرستی گذشته ایم — باشد همیشه سنك ملامت پناه ما
ناکی گواه مهر طلب میکنی که هست — بیمهری وتغافل تو بس گواه ما

تیغ جفابر آر وزکین خون ما بریز	حب توبس بود بدل ماگناه ما

(ای عندلیب شکوه زجورش کجا بریم)
(بیداد گر چو هست بما پادشاه ما)

چونکه نتوانم برحم آوردیار خویش را	برجفای او نهم زین پس قرار خویش را
بعداز این دست من و دامان نومیدی زاو	زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
خاك راهش گشتم و آنقدر تم نبود هنوز	تا که دامن گیرا وسازم غبار خویش را
سر فرو نارد چو بر صیدها آن شاه حسن	در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را
از جفا واز وفا هر چه او نماید حاکم است	ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

(بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او)
(عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را)

خوبان که بعشاق پسندند جفا را	صد حیف که خوبی نشناسند وفا را
دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر بیش	من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را
خواهی اگر آیند جهانی بکمندت	بنمای بمردم سر آن زلف دو تا را
خورشید که روشن کند آفاق بطاعت	کسب از رخ تو کرده مگر فرّ و ضیا را
هم باز بمغرب رود از خجلت رویت	آری چه محل در بر خورشید سها را
چون پنجه ات از خون دل خلق خضاب است	دیگر چه کنی بر سرا نگشت حنا را
باز خم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم	با درد تو هرگز نبرم نام دوا را

(از نالهٔ جان سوز توای بلبل بیدل)
(ترسم شود آزرده بهل شور ونوا را)

در یغا می ندانستم طریق زندگانی را
بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی را
پی دنیای دون بیهوده بردم رنج بیحاصل
ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را

(بعمری)

بعمری جمع کردم ساز عیش و خود ازاین غافل
که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می‌شود ویران
نشاید رخت افکندن محل کاروانی را
زدنیای دنی بگذر توهم زانرو که بنهادند
سلاطین عجم با آن حشم کاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق
بجز نامی زشاهی نیست این شغل شبانی را
هر آن قسمت که شد زاول نه افزون و نه کم گردد
الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است
بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود
دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
(تو خودای عندلیب از طایران گلشن قدسی)
(قفس را بشکن و دریاب باغ بی خزانی را)

ای دل بو قدر یارکم ایتدی جفا سنکا
هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا
سن چکمدون محبت و مهرو وفادن ال
هر چند یار قلدی دمادم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کویك مناسنه
ای یوز منم تك عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالك دکل عجب
سن شاه حسن و جملهٔ عالم گدا سنکا
عشقونده برکون اولمادی آرام وراحتم
اول وقتدن که اولدی گونکل مبتلا سنکا

یارب نولور که حال دل بی قرار می
ممکن اولیدی سویلمك ای دلربا سنکا

لازمدی من کبی اوله بیکانه خلقدن
ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنکا

بیلمم نه ایتمسن بو یوزی قاره گونکلمه
یوز بیك جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا

(گور عندلیب سجدهٔ رو یك قیلور مدام)
(آزقالدی عشقدن دیسون ای بت خدا سنکا)

زبس آهم بگردون میرود ازهجر اوشبها
بقندیل فلك آخر بسوزد شمع کوکبها

زیارب یارب عشاق تا کی غافلی ایمه
بترس از نالهٔ جانسوز واین فریاد یاربها

بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت دررویش
چو دیدم روی نیکویش بشد ازیاد مطلبها

ز بهر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند
که صد شاهین پی یك صعوه افرازند مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو نبازد دل بگفتارش
چو شیرین شور نماید به آوازشکرین لبها

خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آنشه
رکابش بوسم وافتم بزیر سم مرکبها

نفاق کفرودین از اختلافات صور باشد
وگر نه معنی یك لفظ باشد جمله مذهبها

دو صد ظلمت نمی گردد حجاب چهرهٔ مقصود
تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربها

(سرود عندلیب از بس بمردم دلنشین گشته)
(نو آموزان نوایش را کنند ازبر بمکتبها)

پریشان چون کند یارم برخ زلف چلیپارا
کند آشفته هر جا مجمعی خاصه دل ما را

بغیر از چنبر زلفت که توام گشته بارویت
ندیده کس قرین روز روشن شام یلدارا

اگر از شربت لعلت که عمر خضر از اوباقی
بخاك مرده افشانی کند کار مسیحارا

اگر زنار زلفت را بشیخ شهر بنمایی
بجاروب مژه روبد همه خاك کلیسارا

بشوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل
که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانارا

الاای آهوی وحشی چسان اندر کمند آیی
که بر یاد تو پیمودیم کوه ودشت وصحرارا

ز لقمان خرد پرسیدم ازسرّ دهانش گفت
از این بگذر که نکشاید حکیمی این معمارا

(الاای عندلیب آخر بشیدایی سمر گشتی)
(جهانت شد بکام اکنون که منعی نیست شیدارا)

دهم ازپاره‌های دل سگان پاسبانش را
به این دستان شبی شاید ببوسم آستانش را

اگر ازعاشقان پیچدعنان از کبر کین نبود
غرور حسن می پیچد ز معشوقی عنانش را

بخمیازه دهان ودل بود عمری که خودباز است
مگر افتد که یك بوسه زند نوك سنانش را

گمان مهر بر من می برد از چشم خون پالا
نمیدانم چه سازم تایقین سازم گمانش را

دلم در سینه دایم می طپد از حسرت زلفش
چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را

ز بس لطف سر و پایش بتاریکی توان دیدن
بزیر هفت جامه نور مغز استخوانش را

نی کلکم تمام هند رایکسر شکر بخشد
رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانس را

شب تاریك تار موی زنگی را توانم دید
ولی دیدن نمی آرم زباریکی میانش را

(خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کویش)
(سبك ترسم کنی زافغان بشب خواب گرانش را)

بهشت روی تورونق شکسته مینو را
فریب چشم تومنسوخ کرده جادورا

دلم بچنبر زلفت چنان گرفتار است
که جره باز کند صید جره تیهورا

مگرز زلف توتاری بسوی تاتاراست
که مشك ناب کند خون ناف آهو را

صبا زنافهٔ چین میوزد باین نکهت
ویا توشانه کشی زلف عنبرین بو را

صنم پرست همه زاهدان شهر شوند
اگر توبت بنمایی بدین صفت رو را

بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن
چه حاجت است کنی رنجه دست وبازو را

بجستجوی مه عید مردمان مردند
بیا بخلق تو بنما هلال ابرو را

(نمی رود زدل عندلیب مهر حبیب)
(کسی زمشك نیارد جدا کند بو را)

چون پریشان کنی آن زلف خم اندرخم را
بیم آنست که برهم بزنی عالم را

گرمن ازناوك مژگان تواقتم چه عجب
تاب این تیر نباشد بخدا رستم را

زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود
حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را

نکته از سردهان تو نیارم گفتن
نتوان فاش نمودن سخن مدغم را

حقه لعل لبت را بمن ارزانی دار
تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را

افعی زلف تو برگردن من اولی تر
خود چه لازم که تو بردوش کشی ارقم را

دربهشت رخش ارگندم خالش بینی
مدعی منع نگویی پس ازاین آدم را

عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی
من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را

خسرو عشق بهرجاکه زند کوس جلال
بگدایی فکند صد پسر ادهم را

(عندلیبا اگرت دوست بدست افتد باز)
(هیچ انکار همه سرزنش عالم را)

یارمن ریخت برخ طرهٔ مشك افشانرا
گوی با گوی دل آماده شود چوگانرا

تاره آدم خاکی زند از گندم خال
ره بفردوس برین داده دگر شیطانرا

یك مسلمان بهمه دهر نماند پس ازاین
کفر زلفت گر ازاین گونه برد ایمان را

رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن
خط بطلان زده اوصاف نکارستانرا

(غیر)

غیر حسنت که بدو حور و پری رشك برند
از پری کس نشنیده است فزون انسان را

گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان
مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را

قلبها می شکند غمزهٔ لشگر شکنش
گر بهم برزند ازناز بتم مژگان را

حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار
ورنه از عمر نشاید شمری هجران را

(عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب)
(شرط عشق است که عاشق به پسندد آن را)

ازیار دور مانده ام واز وطن جدا
مانند بلبلی که شود از چمن جدا

یارب زعاشقان جگر خون ودل غمین
ازیار خود مباد کسی همچو من جدا

جور زمانه ظلم فلك دوری وطن
سهل است اگر نبوده‌ام از آن سیم تن جدا

یعقوب را چه جای ملامت باشك و آه
چون شد زوصل یوسف کلپیرهن جدا

در خون دل مدام نشیند بدرد وغم
مانند من چو لعل شود از یمن جدا

همواره تلخ میگذرد روزگار من
تا گشته‌ام از آن بت شیرین سخن جدا

خوش دل ببزم یار بسر بردمی مدام
واحسرتا که گشتم از آن انجمن جدا

عیش ازدلم رمید چو وحشی زفرقتش
کردم خطا شدم زغزال ختن جدا

(درموسم خریف چو بیچاره عندلیب)
(گشتم زیار خویش بدرد ومحن جدا)

زهی زمانی که یار جانی زدر در آید برغم اعدا
چوغنچه ازهم دهان گشاید زمهربانی بپرسش ما

گهی فشاند گهی چشاند ززلف مشگین زلعل نوشین
بدور محفل عبیر وعنبر زشهد وشکر بکام جانها

چگونه دل را گرو نسازم زمهربانی بمهر رویش
که بسته باشد خود از محبت بزلف یوسف دل زلیخا

غلام عشقم که فارغم کرد زهر چه باشد بهر دوعالم
بغیر دلبر دگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا

ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید
که تاب هرگز کسی نیارد بهجر جانان شود شکیبا

چو دل دهد کس بعشق یاری بغیر وصلش دگر چه چاره
بدرد عاشق دوا نجوید اگر طبیبش شود مسیحا
چو من بسودا فسانه گشتم ملامت خلق دگر چه حاصل
زطعن مردم نکفته مجنون زصدق دعوی بترك لیلا
نبودی ار عشق سمر نگشتی چنین بگیتی جمال جانان
زعشق وامق نموده شهرت بدلربایی عذار عذرا
(زعندلیب ار کسی بپرسد ز کلعذاران وفاچه دیدی)
(همین سراید که در محبت شرنك جانان بود چو حلوا)

مسلسل تابدوش افکندهٔ زلف پریشان را
مگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را
بعالم میوزد عطر عبیرو نکهت سنبل
صبا گویا محرك آمده آنزلف پیچان را
عجب ازسحر زلفت دارم ای شوخ کمان ابرو
که خوددرعین کفر وچون زند راه مسلمان را
رود ازدیده ام گرخون مکن عیبم که معذورم
دوصد تیرم زنی بردل زنی برهم چو مژکانرا
مریض عشقم ودرمان بجزوصلت نمی دانم
طبیبا چند میداری دریغ ازدرد درمان را
نه هر کس قدرت ای شوخ پری پیکر چو من داند
که جوهر دان شناسد قدر مروارید غلطان را

(نهادی عند لیبا پا بصحرای طلب اما)
(خطرناك است این وادی عجب دارم بری جانرا)

برياد ماه رویت تاوقت صبح هرشب
خورشید عالم آرا با آنهمه تجلا
هردم زدیده ریزم بررخ هزارکوکب
درپیش عارض توباشد چوماه نخشب

(طوبی)

طوبی وخلد وکوثر شاید نخواهد ارکس	چون قدر شان تو بردی از قامت ورخ ولب
شبها بیاد زلفت در پیچ تابم آری	آرام چون توان یافت باز خم نیش عقرب
نبود مرا گناهی غیر از محبت تو	تا کی بر آتش غم داری مرا معذب
از قهر واز تلطف میکن هر آنچه خواهی	هر چه آن تو اش پسندی ما راست عین مطلب
نار محرقی را نامیدهٔ تو صورت	آب معلق را دادی لقب تو غبغب
درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی	گفتا منم در این فن ما نند طفل مکتب

(گفتم بطنز آن گل گر عندلیب مایی)
(چندم کنی پریشان از نالهای یارب)

گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب	بمن از مهر سگش گشت هم آواز امشب
گرچه دورم زرخش لیک باینهم شادم	که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب
دل بخمیازه گشاید زهم آغوش مگر	میرسد برسرمن آن بت طناز امشب
بارقیب آمد و برمن بغضب دید و نشست	دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب
غیر قتلم نبود در دل او هیچ خیال	از غمم دوش بکشت وکشد از ناز امشب
کاهی از ناز کشد که نبگه زنده کند	بت ما بین که چسان میکند اعجاز امشب
دید بیمهری او با من بیدل مطرب	کرد آهنك جدایی بنوا ساز امشب
میکشد دیده بسویش براغیار ببزم	تاچه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

(عندلیبا زتغافل ببر غیر مرا)
(بارها کشت بتم میکشدم باز امشب)

مخمور گشته نرکس مستت زبهر خواب	اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب
زلفین کج بروی چو ماهت بگردش است	چون عقربی که جلوه نماید بماهتاب
جعد مسلسل است به پیرامن رخت	یا سنبل تراست که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق	وز شرم عارضت گل سوری شود گلاب
مارا زسر هوای وصالت نمیرود	بعد از هزار سال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کزنهیب او	از آه ما ملك بفلك میشود کباب

(ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن)
(یاچون زدی زخویش بپرداز چون حباب)

چه شد که باز نیامد ببزم یار امشب	فغان که کشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا	اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد	شدم بمحنت هجران او دوچار امشب
چومار کوفته سرهر زمان بخود پیچم	چو نیست در کفم آن زلف تابدار امشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض	خلیده هر مژه بردیده ام چوخار امشب
بسی نماند که طوفان نوح زنده شود	چنین که دیدهٔ من گشته اشکبار امشب
ز بسکه سوخت دلم زاتش جدایی او	چو لاله گشته پر از خون و داغدار امشب
بیا ببین صنما کز غم تو دامن من	زخون دیده ودل گشته لاله‌زار امشب
زجوش نالهٔ من در فلک ملک گوید	بجای ورد همی ذکر زینهار امشب

(ز کلستان جمالت چو مانده ام محروم)
چو عندلیب کنم نالهای زار امشب)

بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب	هرچه داری بده و در دو جهان یار طلب
گر ترا آرزوی آب حیاتست ای دل	اصل آن چشمه زچشمان بشب تار طلب
ای سکندر بعبث جانب ظلمات شدی	عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب
قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی	از کف پیرمغان ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرو اندر پی شیخ کمراه	همچو صنعان بکنشتی بت و زنار طلب
مست و مخمور ریارا زحقیقت چه خبر	سرّ این واقعه از مردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود	غرقهٔ بحر شوو لؤ لؤ شهوار طلب

(عندلیبا بره عشق اگر گام زنی)
(اشك سرخ ورخ وزردوتن بیمار طلب)

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره‌شب
با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب

تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا
تا چند باشم از غمت صبح ومسا درتاب وتب
آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه
خونم زمژگان میرود ازحسرت آن لعل لب
چشمت بیك تیرنگه خون جهانیرا بریخت
از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قدومه لقا ازجورو بیداد وجفا
هرگز نمیسازم رها از دامنت دست طلب
دردی که از جانان بودنی درد بل درمان بود
در عاشقی یکسان بود مهرو وفا خشم وغضب
(افغان مکن ای عندلیب از هجرجانان شو شکیب)
(در نزد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب)

شب وصلست در بزم من آن مه پیکراست امشب
مگو ازصبح نوروزی که ازاوخوشتراست امشب
بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان
که شمع عارض جانان مرا درمنظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکنده
بهر جانب کهرو آرم سرا سر دلبراست امشب
صبا برد ازدرون بیرون ازآ نزلف سیه بویی
هوااز نکهتش یکسر چومشك وعنبراست امشب
مگو ای واعظ جانی ز فردوس ومی وافی
مراین نعمت مرا کافی که یارم دربراست امشب
اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم
که می درگردش وهردم صلای ساغراست امشب
(بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار)
(ولی افسوس کاغیاری زپی چون اختراست امشب)

گر پادشه بتاج شهی شادو خرّم است — مارا وصال دوست به از ملك عالم است
بیدوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام — سوزم چنان زهجر که گویی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم — مانا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف زعنصر بود بعید — روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی — دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا زسینه ما حك نمی شود — گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است — وزبازوی نکار جراحت چو مرهم است

(خلد ار دهد بگندم خال تو عندلیب)
(عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است)

بباغ بی گل رویش مرا صفایی نیست — اگر که یار بود به زباغ جایی نیست
خوش است بر گل رویی محبت آوردن — هزار حیف که با کلر خان وفایی نیست
مریض عشق که تب میکند زفرقت یار — بغیر مرك مرا اوراد گر دوایی نیست
اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش — بکش بحشر بخون منت جزایی نیست
چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق — بغیر زمزمهٔ عاشقان نوایی نیست
عنان دل بنظر بعد ازاین نخواهم داد — که صعب ترز محبت دگر بلایی نیست

(زراه میکده ای عندلیب روی متاب)
(که به ز پیر مغان بر تو پیشوایی نیست)

اگر دلت بجفای من ای صنم شاداست — مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است
بآن امید که افتد بپای تو روزی — همیشه خاك تنم در گذر گه باداست
بگرددام بتی طایر دلم عمری است — پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاداست
بناز میروی از بهر دلبری گویا — گمان بری که دلی ازغم تو آزاد است
چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر — به آن کسیکه براهت چو خاك افتاداست

(بترك خویش بگو عندلیب بانگهش)
(که جان نمی بری از غمزهٔ که جلاداست)

نی کنون از سنگ جورم آن جفاجو سر شکست	بارها بشکسته بود و دفعهٔ دیگر شکست
شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز	آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست
زخمی از بازوش دل میخواست طالع بین که او	خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست
از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم	در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست
دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی	کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست
هیچ پایی نیست در عالم که زخمی بر نداشت	شیشهٔ قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

(عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نی عجب)
(بارها دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست)

بعد از اینم روی رفتن مر بکوی یار نیست
چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست
مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را
ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست
چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او
شاکرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست
سعی بیحاصل کنم تا چند بهر وصل تو
چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست
میکشی از جورم و گویی بخاکت بگذرم
خانه آبادان نگارا آمدن درکار نیست
بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد
بی سبب چشم سیاهت دایما بیمار نیست
ماه کنعانی باهل مصر ارزانی بود
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

(عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز)
(زانکه در گلزار عالم یک گل بی خار نیست)

خط نیست گرد لعل لبت بر دمیده است ‌‌ ‌ خضری است کو بچشمهٔ حیوان رسیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد ‌ ‌ اندر کنار چشمهٔ کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام ‌ ‌ چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس ‌ ‌ دایم بزیر تیغ چسان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم زاشیان تن ‌ ‌ اندر هوای دانهٔ خالت پریده است
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن ‌ ‌ گویی بچین زلف تو عزلت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده ‌ ‌ معذور دارمش که رخت رانديده است
زان لعل شکرین مکس خال بر نخواست ‌ ‌ ماناکه شهد زان لب شیرین مزیده است

(بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز)
(مرغ دلش چو بسمل درخون طپیده است)

زهر سو می پرد مرغ دلم از حسرت دامت ‌ ‌ گهی در دور دامش طوف و گه در گوشهٔ بامت
چو از صید منت عار است حسرت میبرم دایم ‌ ‌ به آن مرغی که جان داد است اندر حلقهٔ دامت
زهر مویی ز اعضایم صدای ذکر تو آید ‌ ‌ نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم ‌ ‌ نمی بینم دلی آسوده و فارغ در ایامت
رقیب بو الهوس از جور و بیداد تو گر آزرد ‌ ‌ مرا مهر است بیدادت مرا لطف است دشنامت
زرشک آنکه گشته همزبانت از زبان افتم ‌ ‌ اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بزاری گفتمش کای سیم تن کی در برت گیرم ‌ ‌ بگفتا خنده میاید مرا زاندیشهٔ خامت

(کذشتم عندلیب آسا ز غیرت از وصال تو)
(چو ممکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت)

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست ‌ ‌ طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن بحمرایی نباشد چون رخش ‌ ‌ سرو بستانی بقامت چون قدرعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پرخمش ‌ ‌ چشم آهوی خطا چون نرگس شهلاش نیست
ترک چشمش مست بی باکیست کاندر هر دمی ‌ ‌ خون خلقی ریزد و از بی خودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن ‌ ‌ زانکه در عالم سری بی نشانهٔ سوداش نیست

هرکه باشد منکر حسن رخ آن نازنین | یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

(گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف)
(عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست)

از بخت خود ندارم اکنون بدگر شکایت | کان مه ز مهر دارد با من سر عنایت
سعیم براه عشقش ضایع نشد در آخر | شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
مردم اگرچه زین بیش هر دم ز غفلت او | جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن | ورنه ز من چه خیزد از گوشش وسعایت
عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش | ورنه چو خورده گیری ما ئیم و صد جنایت
یکره ز مهر بانی کن پرسشی ز حالم | تا کی ز ناز داری با من سر کنایت
لایق بهمز بانی ما را اگر ندانی | بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت
بی جذبهٔ تو ما را کاری نمی گشاید | آری که ره شود گم بی مشعل هدایت

(گر عندلیبت ای گل از حسرتت بمیرد)
(غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت)

زلف نبود بر رخش سر رشته دام بلاست
زانکه در هر حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست

ایکه گفتی کفر و دین بایکدگر بیگانه اند
پس چرا زلف سیه دایم برویش آشنا ست

عاشق صادق نباشد هرکه نالد از جفا
پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست

در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت
زانکه کام اولین در عشق تسلیم ورضاست

لاف عشق و بیم جان کی راست میاید بهم
عاشقان رخت هستی خود از آن سوی فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم
باز هم یك دیدنش بر جمله خونها خون بهاست

گر بزنجیرم کشد آن زلف مشگین عیب نیست
ار بریزد خون من از خنجر مژگان رواست
از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب
زهر از دست نگارین تو تریاك شفاست

(مستی خلق جهان گر از شراب است ونبید)
(عندلیب از نشاء عشق تو در شور ونواست)

مجلس است این بمثل یا که فضای چمن است
هر طرف مینگرم سرو گل و یاسمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان
یا بتان حلقه به تخانهٔ چین وختن است
آن به قد غیرت سرو چمن است وطوبی
و آن برخ رشک گل و لاله وهم نسترن است
آن بچشمان سیه باغ ارم را نرگس
و آن دیگر سرو قد و گل رخ وغنچه دهن است
زلف آن یك زده صد طعنه بمشك و عنبر
تار هر طرهٔ این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر زدر بحر عدن
حقهٔ لعل یکی معدن عقد پرن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است
یا که خورشید ومه و زهره بهم مقترن است
یکدلم بیش نه و این همه دلبر در بزم
بر من این کار بسی صعب در این انجمن است
می ندانم بکه امین بسپارم دل خویش
زانکه هر یك بنظر آفت دور زمن است

(عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته)
(یا که در شور ونوا طوطی شکر شکن است)

از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت
یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی
کز سختیش مپرس ندانم چه سان گذشت
تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد
آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمرم گذشت وهیچ نگردد فرامشم
روزی که از کنار من آن دلستان گذشت
همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز
شادم به اینکه از من بیدل نهان گذشت
از یك جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب
با من هزار مرتبه این امتحان گذشت
رفتم ز رشك غیر ز کویش بیا به بین
ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت

(روشاد)

(دوشادزی که درسر کوی توعندلیب)
(باحسرت جمال توازاین جهان گذشت)

گهی بامابمهرو که بکین است — بخاصیت مهم چرخ برین است
چنان رم میکند از پیش عشاق — که پنداری غزال دشت چین است
بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست — چودیدم سنگ نبود آهنین است
الا ای فتنهٔ خوبان عالم — که رویت آفت روی زمین است
چرا باما چنین نامهربانی — نگارا رسم معشوقی نه این است
خدارا رحم کن برمن که هرشب — زهجران توچون روز پسین است

(مکن از عندلیب این قدر دوری)
(چودانی دردلش مهرت دفین است)

بگرد کوی تویك کاروان دل افتاد است — فتاده است ولیکن بمنزل افتاد است
دلم زکوی توبیرون شدن نمی آرد — که ز آب چشم منش بار در گل افتاداست
اگرزمهر منش نیست آگهی ازچیست — که برجفادلش از ناز مایل افتاد است
حجاب چهرهٔوصل است شرم اولیکن — گمان خلق که از غیر حایل افتاداست
به تیغ میزنی ومیروی جفای چنین — روامدار بصیدی که بسمل افتاد است
کسی چگونه دهدجان بزیرشمشیری — که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاداست
چوباد ناقه براند ودلم زبی صبری — بسان گرد بدنبال محمل افتاد است
نمانده صبر من واول جفا است ترا — کنم چه چاره که این کار مشکل افتاداست

(خیال مهر ووفا از تو میکند دل من)
(چوعندلیب که درفکر باطل افتاداست)

هرلحظه می ببوسم از پای پاسبانت — چون باشدش نشیمن درخاك آستانت
هرشب بگرد کویت افغان کنم که روزی — قهر آری وبگیرم دشنامی از دهانت
چندان سخن نگفتی بامن زناز کا کنون — حسرت برم بگوشی کوبشنود بیانت
چون من زشرم نارم کردن نظر برویت — گیرم بناله کردم با خویش مهر بانت

از کلشن وصالت یك گل نه چیدم اما	صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه	رازم شد آشکارا از غمزهٔ نهانت
چون چشم مور سیده آب آوردپیاپی	هرگه بچشمم آید اندیشهٔ میانت

(گر عندلیب دوراست از کوی تو عجب نیست)
(خالی ززاغ چون نی اطراف بوستانت)

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست	دلم از درد بتنك آمده دلدار کجاست
وحشت دل زکفم برده عنان طاقت	دوستان منزل آن یار وفادار کجاست
گنج در بستهٔ ایمان بنگاهی دادم	کافر مطلق عشقم بت وزنار کجاست
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد	بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست
ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند	جز خرابات مغان مردم بیدار کجاست
سرّ مستان خرابات نداند هشیار	غیر مستان بجهان واقف اسرار کجاست
بهر آبادی ویرانی دل جز می صاف	درهمه کون ومکان بانی و معمار کجاست
یار وساقی ومی وچنك بکام دل ماست	تا بمیرد ز حسد بیهنر اغیار کجاست

(عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو)
ای نسیم سحر آرامگه یار کجا ست)

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست	آنشاه راستین که بخونها ستاده کیست
گسترده دام در ره دلها ز چین زلف	در حیرتم بدام چنین نافتاده کیست
در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او	جز من بگو که سینهٔ جانرا گشاده کیست
گیرم ز دست دوست چو من ساتکین می	بر گو بمن که منکر آن جام باده کیست
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی	بر گو بمن که زین بت مه روزیاده کیست

(تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق)
(در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است	چکند عاشق بیچاره بهارش این است
اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست	بس چرا خم بخم افتاده و چین بر چین است
از خم زلف تو دلرا نبود راه گریز	یك تذرواست که در چنگل صد شاهین است

(سرورا)

سرورا باقدرعنای توتشبیه خطاست　　ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون ره عشق شود　　ورنه هرگوشه دوصد لیلی و صدشیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه روکافر شد　　بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
بندهٔ راکه بخوانی شه آفاق شود　　پادشاهی که برانیش زدر مسکین است
مات ماندیم وپیاده رخ شاه است بعید　　هرکه زین پیل بردبیدق خودفرزین است
نیستم طفل نو آموختهٔ مکتب عشق　　درس عشق توام ازروزازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش براویختهٔ　　یامه چارده در سنبلهٔ پروین است

(عندلیب است چودر کلشن کوی تومقیم)
(نه تمنای بهشتیش نه حور العین است)

گلشن روی تو آن یاچمن یاسمن است　　نکهت موی تواین یاکه زمشک ختن است
آن عذار تو ویابدر ویاصبح امید　　یاکه خورشید درخشان بسر نارون است
فتنه امروز نباشد بحقیقت بجهان　　غیر آن نرکس مستتانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن　　کارخسرو نبوداین هنراز کوهکن است
بگمان از لب لعلش سخنی میگفتم　　چون مزیدیم بدیدیم که شهدولبن است
سنبل زلف تومنزلگه دل شد آری　　هرکجاشاخ گلی هست ببلبل وطن است
خودتوجلادمن وابرووزلف ومژه ات　　ازپی کشتن من خنجر وتیغ ورسن است
ایمن ازدزدخط خویش نکردی زنهار　　این سیاهیست بهرجاکه رودخانه کن است

(عندلیبا سخن عشق توهمچون یغما)
(داستا نیست که افسانهٔ هرانجمن است)

دلم از چه روا این چنین بی قراراست　　مگر باد راره بزلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم　　دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بکلزار وفصل بهارم　　که وصل تو مار ابه از صدبهار است
در آنجاکه خیزد ززلفت نسیمی　　چه قدر وچه قیمت بمشك تتار است
خطت میدمد یابنفشه بکلشن　　ویا گرد خورشید انور غبار است
سرانگشت ازرنگ حناست سوری　　ویا خود زخون قتیلی نکار است

ندانم چه شهر یست این کشور عشق | که ازهر درش فتنهٔ آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین | که زهر از کفت شربتی خوشگوار است

(سراید همی عندلیب از فراقت)
(که گل بی جمالت بچشمم چو خار است)

گداخت جسمم ازاین غم که یار بیمار است | بروی بار غمم این قضیه سربار است
زبهر داروی دردش بگو چه چاره کنم | که خود طبیب جهانی وصاحب آزار است
مگر زشیرهٔ جان شربتی کنم ترتیب | که ازدوای حکیمان شهر بیزار است
چه حاجتم که بعطار نسخه باید برد | که زیر هر خم زلفش هزار عطار است
به لاله ژاله دگر بعدازاین چه جلوه کند | که عارض بت مه روی من عرق دار است
بشکر صحت دلدار عشرتی باید | که هم بکوری چشم حسود واغیار است
صبا زدیده همه خار بوستان برچین | که سروناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری | که بی وجود می صاف عیش دشوار است
چه خوش بود بگلستان بساط باده وجام | علی الخصوص بوقتی که همنشین یار است

(بعندلیب مبر حسرت ای حسود بوصل)
(که وقت خندهٔ گل بلبل ایش درکار است)

شب است وروز مطابق ویا که زلف وجبین است
لب است وشهد موافق ویا که ماء معین است
شمیم زلف تومنسوخ کرد مشک تتاری
از آنکه دربن هرخم هزار نافهٔ چین است

زتیر غمزهٔ چشم تودل هر اسان است
چرا که زنگی مست است باکمان بکمین است
بآفتاب نیارم تراشبیه نمودن
که فرق ازتو بخورشید ز اسمان بزمین است

به نیم غمزه دو صددل بری زنرگس جادو
فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است

ملك بحسن لطافت نمی رسد بتو آفت
که زاب لطف سرو پایت ای نکار عجین است

شمایلت همه دلجو خصایلت همه نیکو
تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است

مسخرلب لعل توگشت جملهٔ آفاق
بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است

چو در قیام بر آیی تمام خلق بگویند
قیامتی که خدا وعده داده بود همین است

چه حاجت است بکلزار وباغ وراغم ازاین بس
که وصل روی تومارا به از بهشت برین است

(من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا)
(چو عندلیب که درزیر منت تورهین است)

حسن جنس نفیس بازار است
هر که را بنگری خریدار است

آنکه میلش بروی خوبان نیست
آدمی نیست نقش دیوار است

دشمن هر که بنگری غیر است
دل من دشمن من زار است

هر کجا دید دام زلف بتی
تا نگه میکنم کرفتار است

خر من کل به بلبل ارزانی
بارخ او بکل چه مقدار است

رنك و بویی اگرچه با کل هست
کی باو نافهای تا نار است

باقدش سرورا چه قدر ومحل
او بکل مانده این بر فتار است

(عند لیبا نبوش بادهٔ عشق)
(لاتخف شیخ شهر خماراست)

امشب که مطرب ومی ومعشوقه در براست
بر پادشاه روی زمینم تفاخر است

خادم مسای عطر و بمجمر مسوز عود
مجلس ز زلف یار پر از مشك وعنبر است

عود وعبیر و عنبر ومشکم چه حاجتست
کز بوی زلف دوست دماغم معطر است

باوصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج
رویت مرا بهشت ولبت حوض کوثر است

زاهد نعیم روضهٔ رضوان از ان تو
مارا مراد در دو جهان وصل دلبراست

گر دیگران خیال بلندی کنند وجاه
ماراهوای سایه سروتو در سراست

کردی قیام وگرد توبس ازدحام شد
گفتم که این قیامت و آن شور محشراست

خشم وعتاب یار همه محض آشتی است
شیرین چو تلخی بکند به زشکراست

یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت
در پیش عارض توزیك ذره کمتراست

زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل
آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است

چشمت به نیم غمزه دو صد خون دل بریخت
آن ترك مست بین که همی دست وخنجراست

کفتم بیار شهد لبت چون شکر بود
گفتا به بین دوباره که قند مکرراست

(شعر تو عندلیب که سحری بود حلال)
(در نزد نکته دان همه چون درو گوهر است)

سماع بلبل وباغ وکل ونکار خوش است
که متفق همه جمع آید این چهار خوش است

شراب بیغش وساقی سیم ساق وملیح
کنار لاله وریحان وجویبار خوش است

بزیر چتر کل وروی سبزه باده بدست
نوای بربط ونی نالهٔ هزار خوش است

چرا بکل نزنم طعنه کو بمن بلبل
که یار من همه وقتی واوبهار خوش است

بلاله وکل ونسرین چه احتیاج مرا
زرنك وبوی ریاحین عذار یار خوش است

مزن زجعد بنفشه دم ای صبا دیگر
که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

(بدین یکی همه آفاق را تفاق بود)
(که عندلیب زمرغان شاخسار خوش است)

ای بادصبحگاهی در گلشنی که یاراست
بالله دمی گذر کن بنگر که درچه کاراست

اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش
کز هجر عندلیبت بی صبر وبی قراراست

گر تو بباغ وبستان درعیش ونای ونوشی
ماراگل از فراقت در دیده همچو خاراست

دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح
بازت بسر هوای افکندن شکاراست

این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی
نقد وفا ومهرت مانا که کم عیاراست

(ای گل زباغ باز آ کز هجر عارض تو)
(پیوسته عندلیبت در ناله چون هزاراست)

سر شگم از غم آن گلعذار گلگونست
چگونه شرح دهم درد خویشتن آری
بیا ببین صنما کز غم تو دیدهٔ من
برفت لیلی اگر عمرو زیدرا چه خبر
بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت
دلم بزلف پریشان تو گرفته وطن

بیاد لعل لبش حقهٔ دلم خونست
که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست
زخون دل همهٔ حاصلش تبر خونست
کسی ز درد من آگه شود که مجنونست
خوش ار چه روی گل و قد سرو موزونست
خدایرا خبری ده که حال او چونست

(همای وصل بود سایه گستر بر سر)
(چو عندلیب اگر طالعم همایونست)

دیدی ایدل که چه سان آن بت عیار برفت
بردل ما زجفا کوه احد بار نمود
همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم
کرد افسانه بمستی من سودازده را
دوستان میکشدم درد مداریدم گر
کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق
تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار
داد ازین دست من و دامن صحرای جنون

ترك ما گفت وبکام دل اغیار برفت
خود باستادی ازاین ورطه سبکبار برفت
تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت
خود بعیاری ازاین معرکه هشیار برفت
چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت
چون ز پیش نظر آن یار پری وار برفت

(عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس ازاین)
(چون ز نزدیك تو آن دلبر غمخوار برفت)

هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست
بیا بصید من پر شکسته کز مرغان
پر شکستهٔ مابند ماست ای صیاد
بریز خونم واز قید هستیم برهان
بهشت و جمله نعیمش کنایه از وصل است
جحیم و شعلهٔ نارش اشارت از هجر است

فغان که درهمه عالم نشان یاری نیست
چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست
بمرغ بال شکسته قفس بکاری نیست
بخون من بتو در حشر گیرو داری نیست
وگرنه درهمه باغ جنان بهاری نیست
وگرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست

(هزار عاشق زاراست گر ترااى گل)
(چو عندليب ترا نغمه گو هزارى نيست)

ابرو ومژه نيست تراتير وكمانست
آما جگه تير توام سينه وجانست
بر عارض زيباى تو آن خال سيه فام
زنگى بچهٔ هست كه درباغ جنانست
درپيش تجلاى رخت جسم من زار
چون نيك بديدم مثل ماه وكتانست
زانروزكه دل درخطر عشق تو افتاد
شب تا بسحر حاصل او آه وفغانست
از فتنهٔ چشم سيهت قلب پريشان
اندر شكن زلف تواز بيم نهانست
آن كو بدلش پرتوى ازعشق نباشد
درصورت انسان وبسيرت حيوانست
خفاش نهٔ گر بحقيقت رخ معشوق
ازبام ودر و كوى چو خورشيد عيانست

(بلبل همه از عشق سرايد سخن آرى)
(عاشق بجزاز عشق نه اش قول وبيانست)

روشن شبم زطلعت روى چو ماه اوست
روزم سيه زطرهٔ زلف سياه اوست
گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همى
حيران مباش كز اثريك نگاه اوست
ازصد هزاز وعده يكى را وفا نكرد
خامى نگركه بازدو چشمم براه اوست
ديدند چون بخلد رخش كفر زلف او
كافر شدند خلق جهان وگناه اوست
تنها نه من اسير زنخدان او شدم
قلب هزار يوسف مصرى بچاه اوست
گر ميكشد به تير مژه خلق عالمى
جان بخشئ زلال لبش عذرخواه اوست
عاشق بخويشتن نكند سر عشق فاش
رسوائيش ز رنگ رخ واشك وآه اوست
ديگر هلال عيد عبث جستجو مكن
بنگر نشان دهم كه بزير كلاه اوست

(كس همچو عندليب نداند رموز عشق)
(با مدعى بگوى كه عالم گواه اوست)

هركه درسوداى عشقت اى پرى ديوانه شد
همچو مجنون ازدل ودين وخرد بيگانه شد
زلف وخالت هريكى ازبهر صيد مرغ دل
اين يكى دام بلا گرديد آن يك دانه شد
چون تو در دل بار بگشودى بكوشم كفت عقل
بگذر از دين كعبه ازاين عاشقى بتخانه شد

هرکه اندر فتنهٔ افساد دارد باعثی
فتنهٔ من درجهان آن نرکس مستانه شد

من نه تنهامست گردیدم زجام عشق تو
چشم مستت دید هرکس ساکن میخانه شد

توبه ازمی کرده بودم مفتیا معذوردار
باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد

شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل زشوق
برطواف شعله اش برصورت پروانه شد

مشك چین در چین شکست وسنبل اندر طرف باغ
هرگه آنزلف معنبر آشنا باشانه شد

(مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب)
(بهر تونامش برندی درجهان افسانه شد)

زبس درسینه ام دل درفراق یار میسوزد
زتاب آتشین آهم درودیوار میسوزد

اگریك شعله از آهم با تشکه گذار آرد
پروبال سمندر دردرون نار میسوزد

زبس افشاند مرغ دل زبال آتشین آتش
روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد

بدیر ازوصف تو حرفی اگر گویم بترسایان
زرشك زلف ورخسارت بت وزنار میسوزد

تجلا گرکندیك پرتوروی تو برگردون
زسر تاپای خورباجامهٔ زرتار میسوزد

کمندزلف مشگین راقرین رخ مکن یارا
میان آتش سوزان چوافتد مار میسوزد

زچشم مست اگر بینی یکی برجمع میخواران
دوصد مخمورمی میرد دوصد هشیار میسوزد

(چو آن گل باهمه خوبی همیشه همدم خاراست)
(همارە عندلیب ازرشك درگلزار میسوزد)

نیست بزم آنکه نه دروی رخ دلبرباشد
دلبراهست خوش آن عیش بدل برباشد

پرتوشمع بمجلس ندهد هیچ فروغ
مجلس آنست که ازدوست منورباشد

توئی آن پادشه ملك ملاحت یارا
که همه کشور دلهات مسخر باشد

سجده آرد ببرت هرکه جمالت بیند
گوییا روی توبتخانه آذر باشد

باوصالت نکنم میل تماشای بهشت
قامت ولعل توام طوبی وکوثر باشد

جز عذارتوکه اززلف کند جلوه گری
حسن ایمان نشنیدیم زکافر باشد

غیر رویت که بسرواست یکی ماه تمام
مه ندیدیم که برشاخ صنوبرباشد

بیکی بوسه قناعت نکنم ازلب تو
شربت قند تو خوبست مکرر باشد

بره گوهر مقصودکه خوفست ورجا — غم ندارم اگرم لطف تورهبر باشد
دم زشوکت مزن ای خواجه که در کعبهٔ عشق — شاه ودرویش وغنی جمله برابر باشد

(عندلیت از قلمت شهد وشکر میریزد)
(گوییا کلك تو نو باوهٔ شکر باشد)

کسیکه عشق توای نازنین پسر دارد — هزار فتنه زدور زمان بسر دارد
همی وفا کنم وجز جفا نمی بینم — مکر نهال محبت جفا ثمر دارد
اگر رود سرم ازتن نمی روم زدرت — چه باك ازسرخود آنکه باتوسر دارد
بکوی عشق زپروانهٔ نیم کمتر — که پیش شمع نه پروایی از شرردارد
به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار — که خود زجوروجفادل زیاربردارد
نسیم سنبل ترمیوزد زصحن چمن — ویا بزلف تو باد صبا گذر دارد
براز نهال حیات خود آنکسی چیند — که یار سیم تنی را شبی ببر دارد

(چو عندلیب کسی قدر کل نمیداند)
(نه هرکه لاف زندجاصل بصر دارد)

شکر پیش لعلت حلاوت ندارد — چمن باجمالت طراوت ندارد
کل سرخ با آنهمه لطف وخوبی — به پیش عذارت لطافت ندارد
متاع رخ ماه کنعان بیکجو — ببازار حسن توقیمت ندارد
بهندوی خال سیاه تو سوگند — که دل بی رخت میل جنت ندارد
زابرو بزلفت کریزد دلم زان — که درخون فشانی مروت ندارد
بکش تیغ ابرو بکش عاشقانرا — که خود خون عاشق غرامت ندارد
خطرناك را هیست این وادی عشق — که سالك امید سلامت ندارد

(مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر)
(که افغان عاشق ملامت ندارد)

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید — یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
پر کنم دامن مقصود زگلزار رخش — اگر آن دستهٔ گل سوی چمن باز آید
سر زلفش ندهم تابقیامت از دست — بار دیگر بکفم گرچورسن باز آید
خون شداز حسرت لعلش دل غمدیدهٔ ما — کاش آن کان بدخشان زیمن باز آید
خانه ام بارخ اوغیرت گلشن گردد — اگر آن گل بدن وغنچه دهن باز آید
نطق طوطی خجل آیدز شکر خایی خویش — هر گه آن خسرو شرین بسخن باز آید
باور ازبخت بدخویش ندارم که دگر — آن شه حسن ولطافت برمن باز آید

(عندلیبا زصبوری شود آسان سختی)
(صبر کن تاد گر آن ماه ختن باز آید)

چوماه روی تواز ظلمت نقاب برآید — فغان زرشگ فروغش ز آفتاب برآید
کنار کش زرخ آن زلف تابد ارخدارا — بهل که طلعت خورشیدازسحاب برآید
بغیر سنبل پرچین تو بطرف عذارت — کسی ندیده که ازماه مشک ناب برآید
عبث بنفشه بگلشن بخود نمی پیچد — زرشگ زلف تو هردم به پیچ وتاب برآید
اگر بجانب گلشن شوی زشرم رخ تو — عرق ززروی گل سرخ چون گلاب برآید
جهان چوروزشودبی فروغ طلعت خورشید — اگر بشب رخ ماه توازحجاب برآید
رود زهجرتوخون ازدلم چه جای تعجب — که خون به آتش سوزنده ازکباب برآید

(زغمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی)
(گنه نباشد اگرازتواین ثواب برآید)

ای دل ز بهر صید مه من سوار شد — خودرا فکن بدشت که وقت شکار شد
تیرش اگر زنی نرود سوی آشیان — مرغی که بر بحلقهٔ دامت دوچار شد
تیغ جفا کشید وزکین بر سرم دوید — چون ضعف من بدیدزخود شرمسار شد
کشتی زغم اگرچه نکشتی ززروی مهر — ماراکه دل به تیغ تو امید وار شد
تا دامنش بگیرمو در پایش اوفتم — صد جا تنم براهگذارش غبار شد
ناصح دگر نصیحت من بعد ازاین مگو — کاتبم زسر گذشت وزکف اختیار شد

از صحبت منش چونتك بود خود ز پیش من	با آنكه آشنا است چو بیگانه میرود
خوبان جفا بیار و باغیار شان وفا است	آری كه ظلم شمع به پروانه میرود
میرفتم از قفای دل وگفت عاقلی	دیوانه بین كه از پی دیوانه میرود
گوید بترك لیلی اگر قیس عامری	بالله كه مهر او ز دل مانه میرود
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید	ازدام بیخبر بسوی دانه میرود
زلف تو نیست درپی آشفتگی من	این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود

(ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت)
(كان فتنهٔ زمانه بكاشانه میرود)

آوخ كه دلم خون شد و دلدار نیامد	جان بر لبم آمد ز غم و یار نیامد
مشكو شده از دود دلم تیره چو ظلمات	چون دربرم آن شمع شب تار نیامد
یكدم نگذشته است كه از حسرت لعلش	از دیدهٔ من لؤ لؤ شهوار نیامد
سنجید خرد بار غمت را بدل زار	از بسكه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم و آن یار جفاكار	یكبار بپرسیدن بیمار نیامد
گر مست و خرابم ز می عشق مكن عیب	درمیكده هركس شده هشیار نیامد

(بلبل مطلب از كل این باغ بجز خار)
(كز كلبن او یك كل بیخار نیامد)

كل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد	با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
آن نكهت جانبخش كه دارد سر زلفت	مشك ختن و نافهٔ تاتار ندارد
یوسف كه جهان گشت خریدار جمالش	با جلوهٔ تو رونق بازار ندارد
آن نشاء كه اندر لب میگون تو باشد	هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد
سروی كه بقامت همه خلقش بستایند	خوبست ولیكن چو تو رفتار ندارد
گیرم كه بود غنچه بتنگی چو دهانت	آنرا چه كنم شیوهٔ گفتار ندارد

(ای كل مكن از بلبل غمدیده تغافل)
(كو در دو جهان غیر تو كس یار ندارد)

دلا من آزمودم پیش دلبر اعتبار خود / زمن کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
زبیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد / نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده / شکایتها بسی دارم زچشم اشکبار خود
زکویت چون گذر کردن زطعن ناکسان نارم / چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود
شدم از کوی او دور وز حسرت دل همی نالد / بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود
اگر گاهی براهی بینمش خودرا نمی بینم / نمیدانم چه سان گویم با نمه حال زار خود
زبیدادت ندارم شکوهٔ لیکن از آن ترسم / که گردی از جفاجویی در آخر شرمسار خود

(بهجران خو گرفتم عندلیبا از جفای او)
(از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود)

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود / از من ای کاش باین مرحله غافل برود
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او / آری آری که جرس همره محمل برود
گر چنین خون رود از چشم دلم در پی او / عجب از قافله دارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراق رخش آسان دادن / لیك مهرش زدل خون شده مشکل برود
آن چه صید افکن چست است که چون صید کند / هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
زیر تیغش طپدم دل بدو صد بیم که آه / گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود
زاهد و شوق بهشت و من و خاك ره دوست / چشم حق بین زکجا از پی باطل برود

(عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ)
(هر که جاهل بود او از پی جاهل برود)

روزگاری که من دلشده را یار نبود / از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان بلب آمده و منتظر وعدهٔ او / ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم دربان / بوده با غیر اگر به که مرا یار نبود
خواند روزی ببر خویش مرا آن بدخو / کان زمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که زحال دل زارم پرسید / ای دریغا که مرا حالت گفتار نبود

(گل دمید از گلم وهیچ نبوید مهم)
(عندلیبا گل من لایق دستار نبود)

شگوهٔ ازاو ندارم گرچه زارم میکشد — کشتنی هستم چومن آن به که یارم میکشد
چون بناشد لایق فتراك او صیدی چومن — خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند — تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
گه بابرو گه بمژگان گه بغمزه گه بناز — میکشد اما که باصد اعتبارم میکشد
ناصحم نادیده رویش صد ملامت میکند — یك گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوی او خامی نگر — باوجود انکه ازبیداد خوارم میکشد
جز تغافل بامنش چون نیست از وصلم چه سود — دی زهجرم کشت واکنون در کنارم میکشد

(ازمنش دایم گریزد بارقیبش الفت است)
(عندلیبا کج مداریهای یارم میکشد)

رحمی خدا بان بت بیداد گر دهد — یاصبر وطاقتی بمن خون جگر دهد
تخم وفا بمزرعهٔ عشق کشته ام — آبش دهم زدیده که روزی ثمر دهد
عمر یست بهر وصل بفردا دهد پیام — فردار سد چووعده بروزد گر دهد
جانرا بجای مژده بپایش کنم نثار — هر قاصدی که از تو بمایك خبر دهد
ای مرغ دل منال زتیرش که بهر طوف — در کوی خود زمهر ترا بال وپر دهد
دشنام گردهی همه شیرین بود از آنکه — تاخ از لب چوقند توطعم شکر دهد
ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی — زحمت کشد بخویش ومرا درد سر دهد

(سیراز نظارهٔ رخ خوبت نمی شود)
(ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد)

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد — برمه از معجزه حسن هلالی دارد
مردم چشم منست آنکه برویش بینی — ایکه گویی برخ آینه خالی دارد
ماه من مایهٔ خوبیست که پیداو نهان — رخ مهر ودهن ذره مثالی دارد
نیست پیداد هنی از تو بهنگام جواب — حیرتی دارم از آن کز تو سئوالی دارد

زاهد وخلد ومن وخاك سر كوی نكار	هر كسی در سر خود فكر وخیالی دارد
چشم آهوی توخون دل شیران بخورد	كس ندیدم كه چنین طرفه غزالی دارد

(عندلیب ازسر آنكوی اكر پای كشید)
(تو مپندار كه از یار ملالی دارد)

زهجران توام ای سروسركش جسم وجان سوزد	چه جای جسم وجان بالله كه مغز استخوان سوزد
اگراز شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخكر	بروی مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر كشم آهی همه گلها شود آتش	بشاخ گل پر بلبل همی با آشیان سوزد
میان كاروان پنهان كشم آه ازدل خونین	كه از تفش همی ترسم شتر باساربان سوزد
نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر	زدفتر آتشی خیزد كه تاهندوستان سوزد

(بجان عندلیب آتش زبس افكندهٔ ایگل)
(زسوز ناله اش ترسم تمام كلستان سوزد)

گلشن حسن توسبز است تماشا دارد	لاله ونسترن ونركس شهلا دارد
عكسی از روی توافتاد بگل تادم صور	بلبل از عشق باوناله وغوغا دارد
گفتمش آرزوی بندگیت درسرماست	هركس این مرحله را گفت تمنا دارد
گر بمیرم زغم عشق چه باك است كه یار	دم روح القدس وفیض مسیحا دارد
با رقیبان همه دم مهر كند آن بدخو	هر جفایی كه بود بهر دل ما دارد
قصد جان میكند آنزلف گرهگیر مگر	همچومن زلف توهم علت سودا دارد
چشمهٔ كوثرا گر نیست بهند وقسمت	پس چراخال تود ركنج لبت جا دارد
از پی قتل من از غمزه بابرو دایم	چشم جادوی توصدعشوه وایمادارد

(باد برخرمن زلف توچوره یافت زرشك)
(عندلیب از اثرش لرزه باعضا دارد)

عكس روی توچو درطرف گلستان افتاد	هرطرف بلبلی ازشوق بدستان افتاد
جمع هرگز نشود تابقیامت دل او	هركه در حلقهٔ آنزلف پریشان افتاد
بار بگشوده بكنج لب توخال از انكه	مكسی بود رهش بر شكرستان افتاد

آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن
خون زحسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی
زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد

خواست از حلقهٔ آن دام رهایی یابد
پاش لغزید ابر چاه زنخدان افتاد

باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست
برکشیدش رسن زلف و بزندان افتاد

شد هلالی تنم از قرب وصالت آری
مه چو نزدیك بخور گشت بنقصان افتاد

(عندلیبا چو بتان قرعهٔ تقسیم زدند)
(قسمت ما ازازل حسرت وحرمان افتاد)

من میروم ودل بسر کوی تو باشد
هرجا که روم روی دلم سوی تو باشد

آندور وتسلسل که بآخر نرسد هیچ
در مذهب من سلسلهٔ موی تو باشد

خون گشت دلم از اثر نالهٔ بلبل
درباغ مگر عکس گل روی تو باشد

زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت
محراب دل ماخم ابروی تو باشد

ازبس بود آن زلف سیه دلکش ودلبند
صدسلسله دل درخم گیسوی تو باشد

(بلبل زکه نالی که عدوی تودل تو است)
(هرجا که روی باز بپهلوی تو باشد)

درکف آنماه نکارین ید بیضا دارد
این عجب بین که بتی معجز موسی دارد

باغ وبستان چه کنم کان چمن لاله وکل
رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد

میل مینای میم نیست که آن طرفه نکار
چشم مست ولب ومی گردن مینا دارد

حقهٔ لعل تو مشهور کسی هیچ ندید
گوییا لعل توهم خصات عنقا دارد

هرکه ازکوی محبت بجفا رفت زنست
مرد آنست که گرسر برود پا دارد

زلف افشان برخ یارچو دیدم گفتم
ماه درخرمن وخورشید بیلدا دارد

یك زلیخا بهمه مصر اکر گشت اسیر
یوسف ماست که یك شهر زلیخا دارد

(عندلیبا همه کس راسر سیر چمن است)
(دل دیوانهٔ من میل بصحرا دارد)

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود	کافر عشق همه شهر وگناه تو بود
عاشقان دربیت افتاده بهر رهگذری	شاه حسنی تو واین خیل سپاه تو بود
مکن ای زلف پریشان دل مارا هردم	آخر این بیکس ونالان بهپناه تو بود
پرتو مجلس مامیبرد از شمس گرو	چون دراوجلوه کنان عارض ماه تو بود
شب وصلم زعذارتو چوروزاست سفید	روزهجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیدهٔ خونبار چه پرسی یارا	جان من از اثر نیم نگاه تو بود

﴿ رخ چون آینه‌اش تیره زدود خط نیست ﴾
عندلیب از اثر گرمی آه تو بود ﴾

خسرو عشق دگرملك دلم ویران کرد	تاخت آورد همه بام ودرش یکسان کرد
دردها بردلم از دور زمان بود ولی	عشق عیسی نفس آمدهمه رادرمان کرد
گرعصا ازید بیضا شده یك مارعظیم	سحر گیسوی توصد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها زچلیپای تو کافرشده ام	زاهدانراهمه درصومعه چون صنعان کرد
تیربهمن بتن وتوش فرامرز نکرد	آنچه درسینهٔ من کاوش آن مژکان کرد
غنچهٔ قلب من ازباد بهاری نشکفت	عاقبت ناوك مژکان تواش خندان کرد
بختا مشك ختاماند وبچین نافهٔ چین	نکهت زلف توبس قیمت شان ارزان کرد

﴿ عندلیبا چه توان کرد که آن رشك پری ﴾
﴿ ساختم عاشق دیوانه ورخ پنهان کرد ﴾

تا بکی دل زغمت ناله و فریاد کند	هی جفا بیند وهی ازستمت داد کند
اثر نالهٔ من درشب هجران زغمت	سنك را آب کند رخنه بفولادکند
هرکه داردهوس صحبت شیرین دهنان	بوسه باید بدم تیشهٔ فرهاد کند
یارب این خواجهٔ بی رحم غلام درخویش	می ندانم زچه روبی گنه آزاد کند
برفشاند اگر آن آهوی مشکین کاکل	خون زغیرت بدل طرهٔ شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتدا گرم	بخت بدیار شود لطف توامداد کند
نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت	هرکه غمدیده دلیرا زکرم شاد کند
آنکه کرداست خرابت زغم ای دل خوشباش	او همت باز توانا است که آباد کند

(عندلیبا نبود چاره بغیر ازتسلیم)
(چون دل دوست بمامیل به بیداد کند)

دل چو آبینه اگر پاك ومصفا باشد	رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد
نیست ازکوی وفامیل بهشتم که بمن	پای دیوار بتی سایهٔ طو بی باشد
ترك چشمت زمژه خنجرخونریز بکف	مست وبی باك زهر سوپی یغما باشد
گفته بودی که بشمشیرغمت خواهم کشت	بکش ایجان که مراءین تمنا باشد
جزدل آزاریت ایزلف نباشد کاری	ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوابه نشود	گرطبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی	شیوهٔ عاشق آنست که رسوا باشد
هر که بیند رخ تو محوتماشا گردد	رخ خوب تو مگر دفتر ما نا باشد

(عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند)
(مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد)

کمند گردن دل زلف مشکبار توشد	بلاوفتنه جان نرگس خمار تو شد
نهاده زلف سیاهت براه دلهادام	خوشادلی که دراین دامگه شکار توشد
بدشت عشق چومجنون هزارت آواره	گذشت رونق لیلی کنون بهار توشد
زچشم چشمهٔ حیوان نهان ولی مشهور	نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عیدچودید آن هلال ابرورا	زدیده گشت نهان بسکه شرمسارتو شد
دمی بطرف گلستان شدی زبهرنشاط	گل آب شد زغرق لاله داغدار توشد

(شکفت گلشن حسنت زخرمی چوبهار)
(چو عندلیب حریفی مگر هزار توشد)

چون بعارض ماه من زلف چلیپامیکشد	گوییا برصبح صادق شام یلدا میکشد
گرنماید آن بت ترسابچه زنجیر زلف	خلق راصنعان صفت بردین ترسامیکشد
گرشوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست	کاخر عشق پر یرو یان بسودا میکشد
عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود	روح صنعان این زمان زنك کلیسامیکشد

بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او	خرقهٔ تجرید ازدوش مسیحا میکشد
عاصیان را دست گیری گر نماید لطف او	از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
درمیان ماو دلبر چون کمال الفت است	زحمتی در این میان نمام بیجا میکشد

(عندلیبا هردو عالم را طفیل عشق دان)
(جذبهٔ عشق است کآدم را بدنیا میکشد)

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد	هر طرف مرغ دلی رفته ودردام افتاد
گربا ین قامت ورخ جانب گلشن گذری	ببری رونق گل قیمت سرو وشمشاد
من نه امروز بخود بسته ام این کسوهٔ عشق	جوهر عشق بوددردل من مادرزاد
هرکه شیرین شودش کام دل از شکر عشق	گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتی ازدل خود دارم واز زلف بتان	که چسان صید دود ازپی دام صیاد
یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب	ورنه بادلبر بی رحم چه حاصل فریاد

(عندلیب آنچه بجز دوست بود باردلست)
(به که چون سرو شوی ازهمه عالم آزاد)

نرکس چشم تو مستست حذر باید کرد	زین دوبدمست بناچار گذر باید کرد
غمزهٔ یار پری چهره چوناوك فکند	سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
بعبث در سرشاهان نتوان کرد مقام	لعل سان قوت خود ازخون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل	بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیالیست محال	بلکه صد بحر پر ازاشک بصر باید کرد
هرکه را عشق نباشد بحقیقت حطب است	بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

(عندلیب اگثر ابنای زمان بی هنراند)
(بگذر ازبی هنران کسب هنر باید کرد)

چون درون ازدرم آن سرو خرامان آید	گوییا برتن جان رفته دگر جان آید

برسر سفره نهادم زدل خویش کباب | مگر آن یار پری چهره بمهمان آید
صدچراغ ازدل خونین بتن افروخته ام | بوکه آن مه بتماشای چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن وسنگین دل | کاجکی بار دگر بر سرپیمان آید
ترسم آخرشودم دیده چویعقوب سفید | تادگر یوسفم از مصر بکنعان آید
جمع هرگز نشود تابقیامت دل او | هرکه در حلقهٔ ازلف پریشان آید
مگر آن مه بتماشاست بصحرا که زدشت | بوی نسرین وگل ولاله وریحان آید

(عندلیبا مکن ازدردچنین نالهٔ زار)
(باشد آخرکه طبیب از پی درمان آید)

طراوت گل روی تونوبهار ندارد | شمیم موی تورا نافهٔ تتار ندارد
بماه نسبت رویت خطا بود زآنرو | که مه بعارض خودزلف مشکبارندارد
شراب عشق ندانم که ازچه انگوری است | که هر چه نوش کنی آفت خمارندراد
تبارك الله بدریای عشق وحوصلهٔ او | که هرچه سیرکنی ساحل وکنارندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت | مدام میرود وساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ززنده گی یابد | کسیکه جان ودلش هست وعشق یارندارد
مده خزینهٔ دل را بخط وخال بتان | که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

(وصال آن گل رعنا حرام باد بمرغی)
(که عندلیب صفت تاب نیش خارندارد)

آهوی چشم بتی دیدم ونخجیرم کرد | حلقهٔ زلف نشان دادو بزنجیرم کرد
نقش ازژنگ نموداز شکن زلف سیاه | ازچنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
منکه صدگونه پری را بیکی شیشه کنم | ازنگاهی چه پری بودکه تسخیرم کرد
گشته بودم زغم گردش ایام خراب | عاقبت بانی عشق آمد وتعمیرم کرد
دل دیوانهٔ من داشت سر غوغایی | خه بزنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
دد بزنجیر نشد رام نمودش ابرو | ادب ازسطوت خونریزی شمشیرم کرد
منکه رم خوردمی ازچشم غزالی بنگاه | زورسرپنجهٔ عشق آمدوچون شیرم کرد
حسرت ابروی توکرد قدم را چوکمان | درجوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد

آب حیوان زلبت خواست خورد خضر دلم	دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

(عندلیبا ره دوست شدم خاك ولی)
(گردمن دید برخ حکم بتقصیرم کرد)

چابك سواری مه لقا برسوی صحرا میرود	بابك گلستان روی گل بهر تماشا میرود
عابد فریبی نازنین آورده پا بر پشت زین	گویی بچرخ چارمین اینك مسیحا میرود
برشد بزین آن نازنین مه گشت پیدا بر زمین	برباره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
بنشسته بر کردون چومه عشاق بر کردش سپه	شه بین که با این دستگه برعزم یغما میرود
زابرو و زلف دلستان دارد کمندی و کمان	سوی کمندش بیگمان آهو بعمدا میرود
زوبین مژگان تیر او خود ابروان شمشیر او	قلب یلان نخجیر او بر صید دلها میرود
با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان	از هجرت ای سرو روان از دیده دریا میرود
آن زلف و روی لاله کون باهم قرین کردی تو چون	صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود

(باعندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا)
(دستی که افتادم زپا چون یار بیما میرود)

خوشا آن مجلس عیشی که در وی یار بنشیند	برغم مدعی نزدیك دل دلدار بنشیند
برقص آید بتی مه طلعتی ناهید کرداری	گهی مستانه برخیزد گهی هشیار بنشیند
مغنی خوش آوازی همه آهنك داودی	زنایش آنچنان خیزد که موسیقار بنشیند
مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما	مبادا کس چو من کاخر چو بوتیمار بنشیند
بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار بر جا ماند	بلی رسمی است بعد از گل بجایش خار بنشیند
شود وصل ار دمی ممکن شتابد چرخ در کردش	چو آید موسم هجران فلك بیکار بنشیند

(منال ای عندلیب از غم که شاید بار دیگر یار)
(در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند)

گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود	گذشت اینکه مرا دل چو ذره رقصان بود
گذشت آنکه ز زلف و رخ تو در همه شهر	میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن سرو قدت	زناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

گذشت آنکه زلال لبت زجان بخشی	باتفاق جهان رشك آب حیوان بود
گذشت آنکه پی صیدمرغ دل خالت	بزیر زلف چودانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگردادمی ببوسی جان	هنوز در برمن رایگان و ارازن بود
دمید مورخط وديو دهر گردیدی	گذشت آنکه تراحشمت سلیمان بود

(گذشت آنکه زعشق تو عندلیب حزین)
(بگردکوی توچون طایرخوش الحان بود)

ساقی بیار باده که شدموسم بهار	ریحان وگل دمید باطراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل	ماند بزلف یارکه افتد زهر کنار
نرکس کشوده چشم نبظارهٔ چمن	چونانکه درچرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس رانه اعتماد	برعمر خویش تادگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسراست	نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار
تا از ترشح می کلگون کنار خویش	درطرف لالهزار کنم رشك لالهزار
بادوستان دمی گذر دگر ببوستان	خوشترزهر چه عیش که باشد بروزکار

(بی صوت عندلیب زگلشن چه فایده)
(آری خوشست در برگل نالهٔ هزار)

چیست دانی زهمه حاصل دوران خوشتر	ازنعیم دوجهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزدهمه اهل جهانست عزیز	وصل جانان نفسی نزدمن از جان خوشتر
بروای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات	لعل دلدارمن ازچشمهٔ حیوان خوشتر
باتبی ساده بکف ساغرمی نالهٔ نی	همه جاعیش خوش اما که ببستان خوشتر
می اگرآتش نمرود بودباکی نیست	برمن این آتش سوزان زگلستان خوشتر
زاهدا نعمت فردوس بتو ارزانی	کوی جانان من ازروضهٔ رضوان خوشتر
بره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام	ازگل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سرزلف تو گوید همه دم	ازگلستان جنان گوشهٔ زندان خوشتر

(همه مرغان چمن راست نوایی لیکن)
(عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر)

تاهر زمان اسیر نماید دل دگر
هر لحظه سرزند مهم ازمحفل دگر

هجران جان گداز توو دیدن رقیب
این مشکل است ودیدن اومشکل دگر

ازرشك تابحشر بخون دست وپازنم
بینم بزیر تیغ توگر بسمل دگر

باهیچ کس شبیه نهٔ ای صنم مگر
ایزد ترا سرشته زآب وگل دگر

گویی برو بدلبر دیکر سپاردل
بر گوچسان روم کهندارم دل دگر

شد سالها به بحرغمت دست وپازدم
جز کوی تو نیافته ام ساحل دگر

(اندر میانهٔ تو وجانانه عندلیب)
(جان تو حایلی وتنت حایل دگر)

ماه من آمده امروز پراز نقش ونگار
رفت ازدیدن اوازدل من صبروقرار

جامهٔ تازه ببرکرده همه رنگار رنك
چون درخت گل نوخیزدر ایام بهار

توکهداری بدنی سیم ووجودی چون زر
چکنی ای بت فرخار قبای زرتار

آفت دور زمانی توبآن روی نکو
فتنهٔ روی زمینی توبه این چشم خمار

بر توماه رخت پردهٔ خورشید درید
نکهت زلف کجت کردهبا مشك تتار

باچنین جلوه ترابینم وناصح گوید
صبرکن صبرمراهست بغایت دشوار

دیدهازدیدن روی تونیارم بردوخت
گر بگوبند بچشم من مسکین مسمسار

جسته بودم بدوصدفن زخم زلف بتان
بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

(عندلیب است قریب تووازوصل غریب)
(بغریبان به ازاین باش نگاراغم خوار)

زان خال کهشدبر رخ آن فتنهپدیدار
بس فتنهٔ خوابیده که یکسرشدهبیدار

نی خال مخوانش که بودمردم چشمم
گردیده از آن آینهٔ روی پدیدار

آن خال سیه بر رخ زیباش تو گویی
هند وبچهٔ خفته ببیرا من کلزار

ای خال تویك فلفل ویك هندجگرسوز
وی زلف تویك رشتهویك شهر گرفتار

خال توسپندی است که در مجمر رویت
گر خرفه حرارت ببرد از دل محرور
آنخال سیه فام بر خسار تو گویی
درخـلد رخت دانهٔ خال و خم زلفت
هرگز مگس خال نخیزد زلبت زانکه
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان
خالت سبب رونق حسنت شدازیرا
دل دزدی آنخـال برویت بچه ماند
گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا

میسوزد و میسازد با آتش رخسار
خال تو چرا میزند آتش بدل زار
باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
بر رهزنی این گندم و آن مار سیه کار
تنك شکری یافته بگشـوده براو بار
خال تو چو پروانهٔ پر سوخته از نار
بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
در مملکت روم یکی زنگی عیار
رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
یا نافه فکنـده بختن آهوی تاتار

(بلبل زخم زلف تو آن خال سیه دید)
(در دام شد اندرهوس دانه گرفتار)

بیك نفس که شود یار همدم اغیار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر
شکایت از دل ودیده کجا برم یاران
چو دیده روی نکویان دلربا بینـد
شود زغصه بمنظور دل چو دجلهٔ خون
روم بکوی نکار و زازدحام رقیب
بتیر لشکر چین وختا شـدن آماج
بهر عدد که زاندام مو بر آمده است
بپای خویش به بنگاه اژدها رفتن
بکفش تنك دوصد میل راه پیمودن
هزار مرتبه آسان تراین مصایب صعب
صبور باش زجور بتان تو ای بلبل

هزار ناله بر آرم زدل چو مو سیقار
ببزم غیر نشیند چو کل میـانهٔ خار
که کرده اند مرا این دو در زمانه نزار
ز دست دل برود وانگهی زمام قرار
رود ز دیدهٔ مهجور خون چو دریابار
نمیتوان که یك از درددل کنم اظهار
بجای هرمژه بردیده گر خلد سوفار
فرو برند بجایش صد آتشین مسمسار
شدن دوچار به نیش هزار عقرب و مار
ویا بفرق شدن بر بجانب کهسار
از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار
که کل بخار همی همدم است درگلزار

(دلا ز دست تودارم شکایت بسیار)
(که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار)

هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو — تو حرف من نشنیدی ورفتی ای غدار
نگفتمت که زخوبان طمع مدار وفا — کسی ندیده وفا زین گروه ناپادار
نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز — که غیر زهر نیاید زنیش عقرب ومار
نگفتمت که با بروی کج مشو مایل — نه تکیه بردم شمشیر میکند هشیار
نگفتمت زمی لعل دلبران بگذر — که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
نگفتمت خوردت خون دو چشم خونریزش — از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار
نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر — ز سرکشی بنشاند بسایهٔ دیوار
نگفتمت رخ خوبان اگرچه رشک گل است — کسی نچیده از این گلستان گلی بیخار
چو پند من نشنیدی ومبتلا گشتی — زجور یار چرا میکنی چنین زنهار
توخود قبول جفا کردهٔ بکش اکنون — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

(چو عندلیب بدرد غمش بسوز وبساز)
(که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار)

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار — دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
گر مدعی زیار وفا آرزو کند — من طالبم همیشه که بینم جفای یار
درعشق اوملامت هرکس بمن رود — رسوای روزکار شدم از برای یار
خسروشکر گرفت وزشیرین اگر بدید — فرهاد ملك او نگرفتی بجای یار
نی هرکه لاف عشق زند بگذرد زجان — قابل نه هر سری است که افتد بپای یار
لیلی بچشم زید چو عمر آمدی ولی — مجنون بجان خرید بعمری بلای یار
گرمتفق جهان همه دشمن شود چه غم — منظور ماست از همه عالم رضای یار

(هرجامهٔ که سوزن طبع توعندلیب)
(دوزد بود قصیر بقد رسای یار)

شدم اسیر سر زلف تابدار تو دلبر — باین صلابت شیری شدم شکار تودلبر
نه خواب بسته بچشم من آن دو چشم خمارین — بهر که مینگرم هست بیقرار تودلبر
بهشت نسیهٔ زاهد نبایدم که بعید است — بهشت نقد من اکنون بود کنار تودلبر
زظلمت سرزلف تودست بازندارم — که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
اگر زلطف نوازی وگر بقهر برانی — مراد ما همه موقوف اختیار تودلبر

(دگر)

دگر خیال نه‌نبدد فراغ درهمه‌عمرش | کسیکه نیم نفس میشود دوچار تودلبر

(کمال حسن تواین بس که‌خودبکلشن کویت)
(چو عندلیت حریفی شده هزار تودلبر)

پرتوروی توازشمس گروبرده زنور | شهرت حسن تو پیچیده بنزدیك وبدور
هیچ از آتش دل کم نشداز آب دوچشم | چکند قطرهٔ آبی چو کشد شعله‌تنور
گشته‌ام خاك درش بوکه‌زرحمت روزی | فتدش برسر خاك دل من خسته‌عبور
ناصحا چند کنی از خطر عشق سخن | گرسرم میرودازدوست محال است نفور
سراگردرسرسوداش کنم باکی نیست | عاشقانراغم جان وغم تن نیست ضرور
خاردروادی ایمن بمن ازکل خوشتر | زانکه‌من میروم اندرطلب آتش طور
نیستم باهمه جرم از کرم او نومید | که‌کریم است ورحیم است وودوداست وغفور

(عندلیبا بادب کام زن اندر کویش)
(زود رنجست مر آن دلبرطناز وغیور)

ایکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز | بجفـایم چرایاد نکردی هر گز
صدرهم درپی ویرانی دل کوشیدی | زو فایکره اش آباد نکردی هرگز
کردم اندرسر کویت همه‌شب نالهٔ زار | یك شبم گوش بفریاد نکردی هرگز
سالها شد که وفا کردم واز سنگدلی | توبجز شیوهٔ بیداد نکردی هر گز
آه‌وصد آه‌بان دل که‌گرفتارتو شد | که زبند غمش آزاد نکردی هرگز
هیچ از آه منش نرم نشدسختی دل | بامن ای ناله توامداد نکردی هرگز

(عندلیـبا چه شکر میطلبی از شیرین)
(توکه جانبازی فرهـاد نکردی هرگز)

محبوب من که فتنه عالم بود بناز | محمود روز کار بود در برش ایاز
مرغ دلم بحلقـهٔ آنزلف تابدار | تیهو صفت فتـاده بچنکال شاهباز
شب تاسحرز آتش هجران اوچوشمع | کاهی بگریه باشم وکه سوزو که گداز
باناز تونیاز من ناتوان خوش است | بی حاصلست ناز نبـاشد اگر نیاز

سر بر سریر پادشهی نایدم فرو | پایم بخاك روبی کویت اگر جواز
هستی بزلف وعارض وچشمان دلفریب | آشوب چین نکارختافتنهٔ طراز
عالم بهبت پرستی من متفق شدند | از بس به پیش عارض تومیبرم نماز

(چون وصل روی دوست میسر نمیشود)
(ای عندلیب با غم هجران او بساز)

بلبل بطرف باغ با آه وفغان هنوز | گویا که میکندکه از باغبان هنوز
دردا که گل ز باغ دمی رفتکانزمان | بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز
جان بر کف وز بهر نثارش ستادهام | دارد بما زجور سر امتحان هنوز
عمرم گذشت در سر مهرووفای او | باشد زحرف غیر بما بد کمان هنوز
محمل گذشت وهم زنظر گشت ناپدید | چون گرد میروم زپی کاروان هنوز
چون سایهدرپیش روم ونگردزپس | باشد زکبر وناز بما سر گران هنوز

(گل رفت وخار ماند بگلزار عندلیب)
(آید صدای ناله اش از گلستان هنوز)

ای روی تو شمع مجلس افروز | وی عشق تو آتش جگر سوز
تا چند گریزی از بر ما | چون آهوی رم گرفته از یوز
آخر ز نظر فکند یارم | بی جرم بگفتهٔ بد آموز
روزی که شمایل تو بینم | آن روز مرا بود چو نوروز
خرم دل آنکه با تو باشد | در صبح ومسا زبخت فیروز
شیرین وخوش است تلخ ازان لب | دشنام دعا بود از آن پوز

(از هجر تو عندلیب نالان)
(تا چند کند فغان شب وروز)

ایکه هستی بجهان ازهمه خوبان ممتاز | چشم صاحب نظران بررخ زیبای توباز
چشم جادوی توخون ریز ترازترك ختا | زلف مفتول توصیاد تراز چنکل باز
جز نیازم نبود پیش توای کعبهٔ حسن | گوچه عمریست ندیدم زتوجز شیوهٔ ناز

می نکاهید تنم ز آتش عشق تو اگر / موم در آتش سوزنده نمی دید گداز
دولت عشق ز شاهی بود افضل ز آن رو / که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز
نیست در مذهب اسلام اگر سجدهٔ بت / پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز

(عندلیبا ز نوای توبشور آمده ام)
(راست خواهی ز عراقم بود آهنك حجاز)

باشد اکر زناز هنوزت بما ستیز / خونم بیا زخنجر مژکان خودبریز
بادصبا بزلف توگویی گذر کند / کاطراف رانموده از آن مایه مشك بیز
سرو چمن بقامت خود جلوه میکند / تا او زپا نشیندای سیمتن بخیز
محراب ابروی تو بعالم ندیده اند / آنانکه قبله کاه بر ایشان بود حجیز
واعظ مکو حدیث قیامت بمن که هست / روز فراق یار مرا روز رستخیز
باوصل دوست وصف بهشتم چه فایده / خاتم ز کودکان بستانند بامویز
از هر طرف بسوی تو آیم از آنکه نیست / از شش جهت بجز در تو مأمن گریز

(تاچند سوزی از غم هجر عندلیب را)
(جانا ز آه ونالهٔ عاشق کن احتریز)

ای ترك چون شود که کنی ترك ترك و تاز / عمری جفا نمودهٔ آخر دمی بساز
صد نامه طی نموده ام از هجر زلف تو / کوته نشد هنوز مرا آن قصهٔ دراز
هرگز نمی شوم ز وصال توسیر از آنکه / قانع بملك روی زمین نیست مرد آز
از هجرا وبگریه وسوزم بسان شمع / مارا بعشق بس بود این سوز واین گداز
ایدل صبور باش ز جورش چنین منال / در راه عشق گاه نشیب است وگه فراز
تاکی ره جفا سپری یك زمان وفا / از نالهای عاشق صادق کن احتراز

(دیدی که باخت نرد دغا باتو عندلیب)
(آخر زظلم وکینه مرا این چرخ حقه باز)

جدا شدم ز سر کوی آن نگار افسوس / بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس
کشد فراق رخش زارم واز آن ترسم / که بعد من خورد از مرگم آن نگار افسوس
غمی که در دل خود داشتم نهان عمری / ز آب دیدهٔ من گشت آشکار افسوس

نهال زندگیم ریخت برك و بر بفراق
درخت وصل نیامدمی ببار افسوس

قرار خویش دهم من بدرد دوری او
نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس

دگر نماند سر شگی بدیده تاریزم
بآتش دل سوزان وداغدار افسوس

هزار مرتبه جانم بلب رسید زغم
یکی زدرد من آگه نگشت یار افسوس

نه همدمی که کنم شرح درد فرقت خویش
نه قاصدی که فرستم به آندیار افسوس

(چو عندلیب زگلشن شدم چو آواره)
(بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس)

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس
عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس

گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم
روی هشیاری مگر در خواب بینم زین سپس

رخت هستی رافکندم از بر و دوش وجود
فارغم اکنون زبیم دزد و غوغای عسس

دست رس میداشت زاهد گر بخاك کوی او
گلشن فردوس راهرگز نمیکردی هوس

دولت در بانیش یابم اگر شاهی کنم
غیر از انم حاجتی از بخت نبود ملتمس

برزبان نارم حدیث عشق او راهیچگه
تانگردد واقف از راز درونم هیچکس

چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم
خوش بود بر من زگلزار ارم کنج قفس

ناصحا پندم دهی کز عشق خوبان توبه کن
روکه باافسون نخواهد رام شد وحشی فرس

(عندلیبا بهریك گل چندمی باید کشید)
(زحمت هرناکسی و منت هرخار و خس)

گر بچنگم اوفتد روزی براهی دامنش
آنقدر زاری کنم تارحم آید برمنش

داشتم در دل که خاك راه او گردم ولی
ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش

گرچه تیر آه من از سنك خارا بگذرد
هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهنش

من کجا آوم نظر کردن حریم دوست را
چونکه می بینم هزاران چشم بریك روزنش

ایکه گفتی جان بچشم کس نمی آید ز لطف
پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش

روز و شب راگر ندیدستی قرین بنگر ببین
زلف پیچان راهم آغوش بیاض گردنش

اوسلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم
لعل لب باز لف مشکین خاتم و اهریمنش

(عندلیب از خون مژکان کرده دامن کلستان)
(چون شود ایکل اکر آیی بسیر کلشنش)

عمریست ز هر سو گذرم بر سر راهش	شاید بمن افتد بغلط تیر نگاهش
تا گرد بر خسار چوماهش نه نشیند	هردم زمژه آب زنم بر سر راهش
بشکست دل من ز دل سخت تو آری	چون نشکند آن شیشه که سنك است پناهش
نومید شد از کشتن من غیر چو از وی	پیرایه رخسار توابست گنـاهش
روزی بظرافت زنخش را بگرفتم	ناکاه دل ازدست من افتاد بچاهش
در بزم بغیرم همه دم صحبت از آنست	نافرصت دیدن نکند روی چوماهش

(تا چند تغافل کنی ایکل توز بلبل)
(ترسم که بکلشن فکنی آتش آهش)

نشستم سالهـا باچشم تر در پشت دیوارش
که تا کردم پس از عمری ز حال دل خبردارش
بگرد کوی او آهسته می نالم همی شبهـا
مبادا نالهٔ زارم کند از خواب بیـدارش
اگر جان میستـاند غمزه چشمش بچـالاکی
مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش
نبـاشد سرو اندر بوسـتان بیهوده پا بر جا
از آن پایش بکل مانده که گشته محو رفتارش
فغان زین فتنه کز هر سو گذار آرد زیبا کی
هزاران خون بریزد از نکاهی چشم خونخوارش
زواغظ جستجو تا کی کنی شور قیـامت را
بیـایر قامتش بنـگر که بینی جمـله آثارش
گرفتم روی او سوزنده نار و موی او مار است
من ازهجر رخش در نارم و بیمار بیمـارش

چو ممکن نیست کآرم در برش یکشب بناچاری
کنم صبر آنقدر کافسرده گردد گرم بازارش
چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبعم
بجای شعر میریزد همی شکر زمنقارش

(چو آمد عندلیب ایکل زعالم در پناه تو)
(مزن از طعنهٔ دشمن بدل هر دم دو صد خارش)

مایل بنرمی ار نه دل سنك خاره اش — پس چیست گه بگه بسوی من نظاره اش
زاول نگه بکشتم و در دا که نیستم — جان دگر ز بهر نگاه دو باره اش
تا بگذرم زوصلش و باهجر خو کنم — باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش
بیچارهٔ که گشت گرفتار عشق او — نبود بغیر مرك دگر هیچ چاره اش
شادم بگونه گونه جفایش که روز وصل — مشغول سازدش بشنیدن شماره اش
پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت — ترسم اثر کند بتو روزی شراره اش

(هرکس چو عندلیب دهد دل بخال تو)
(گردد سیاه در فلك ازغم ستاره اش)

خوشا دمی که درآید زدر عذار چو ماهش
عبیر و مشك فشاند ببزم زلف سیاهش
زدشت آهوی چین تاختا زشرم گریزد
اگر معاینه بیند بغمزه رسم نگاهش
عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش
هنوز شرع نه فتوا دهد بجرم و گناهش
گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت
بس است زردی رخسار واشك وآه گواهش
هزار حیله کند عاشق ار که عشق بپوشد
توان شناخت ز آب دو چشم و آتش آهش

زدم بسیب زنخدان آن نکارد می دست
دلم ز کف شد وافتاد جاودانه بچاهش
گرفت کشور دلها ز لشکر مژه آری
گرفته ملك هر آنشه كه خون خوراست سپاهش

(بغیر از این نبود ورد عندلیب شب وروز)
(خوشا دمی که در آید ز در عذار چو ماهش)

ببین آنزلف عنبر فام در طرف بنا گوشش
چو ضحاکی که ماران سر نهاده برسر دوشش
کسی کو یك نفس باتو نشیند ای شه خوبان
پس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
نکارم دوش در محفل چو طوطی شکر افشاد بود
فراموشم نگردد تا بمحشر صحبت دو ششش
زخواب خوش نخیزم تا بصبح روز رستا خیز
اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
حیات جاودان یابد چو خضر از چشمهٔ حیوان
هر آنکو جرعهٔ نوشد ز شهد چشمهٔ نوششش
بود افسرده آندل کز غم عشق بود خالی
بزیر دیك باید آتشی تا آورد جوشش

(نبستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را)
(کنون افسرده گی هجر او کرد است خاموشش)

زبسکه خون جگر میخورد ز جور توام دل
زحال غرقه دریای عشق چون شود آگه
مکن خیال که دیوانگان دشت محبت
زحل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند
اگر علاج جنونم طلب کنید رفیقان

بغیر لاله نروید زبعد مردنم از گل
کسیکه خیمهٔ راحت زده بدامن ساحل
بترك عشق بگویند از ملامت عاقل
ز دست عقل گشودن هزار عقدهٔ مشکل
مرا نهید بگردن ز زلف یار سلاسل

براه مسجد و میخانه پی سپر من و زاهد | خوشادمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش | بیا ببین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد رواست که گوید | زهی به بخت همایون زهی بطالع مقبل

(بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه)
(چو عندلیب نوایی نمیزنند عنادل)

ای زلف دل فریب تو پیرایهٔ جمال | وی عشق جان گداز تو سرمایهٔ کمال
گر ممکن است بهر تو از ماشکیب و صبر | مارا صبوری از تو که جانی بود محال
حال دلم اگر بتو روشن نگشته است | ای مه ببین که کرده غمت قامتم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است | اندر بهار حسن مرا کردهٔ تو لال
ازبس دلم بهجر تو خو کرده بعدازاین | ترسم که آرزو نکند دولت وصال
خوش اوفتاده خال برخسار تو ولی | ای کاش می ببود ترا جای خال حال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست | جانی که بهر دوست نباشد بود وبال

(با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت)
(یکذره نیست از تو همی دردلش ملال)

ز تاب موی تو برباد شد کلالهٔ سنبل | زشرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
زعشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحر گاه | فکنده در چمن از بانک نای ناله و غلغل
زتیر غمزهٔ تو دل درون سینه هراسان | زسحر چشم تو پنهان بچاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشنت گذر افتد | هزار ناله برآید زشوقت ازدل بلبل
زنشاء لب ساقیست شور نغمهٔ مستان | وگرنه مست نگردد کس ازهزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی | شدن کسی نتواند مگر بپای توکل
مخور زسختی ره هیچ غم دلا و قدم نه | زدی بدامن پیرمغان چو دست توسل

(در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرایی)
(چه التفات نماید کسی بنالهٔ صلصل)

ماهم زدیده رفت زهجران شدم هلال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای ماند
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد
اندر فراق او چو نمردم به پیش او
جز چشم آهوی تو که خون دلم بریخت

سروم سفر نمود شدم از غمش چو نال
زین غم قدم شداست بترکیب نون و دال
آمد زمان غصه و غم محنت و ملال
کوتاه بودهٔ بطریق شب وصال
نشنیده ام که شیر شود طعمهٔ غزال

(ای عندلیب عاقبت گل زدست رفت)
(چون مرغ پرشکسته ازاین ماجرا بنال)

گر بیگناه وجرم زما یار شد ملول
شد سالها که سر بکف خود نهاده ام
چونانکه تشنه طالب آبست در تموز
عمری بود بخاك درش کرده ام مقام
غول وملك ببادیهٔ عشق پی سپر
دیوانه شو طریق محبت بپو از آنکه
منزل دراز وراه پراز بیم ومن غمی

مارا بهر جفا که کندنی ازا وعدول
شاید بپای خویش کند آن صنم قبول
منهم بآب تیغ توام هم چنان عجول
باشد که یابم از کرمش دولت دخول
هشدار هان که تا نروی در قفای غول
راهیست این که پی فکند اشهب عقول
کا یا چگونه در سر کویش کنم نزول

(ای عندلیب گر بحقیقت تو عاشقی)
(ازهرچه غیر دوست بباید کنی نکول)

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم
اگرچه میکشیم هر زمان به تیغ تغافل
هزار تیر جفا بر دلم زنی ومن زار
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت
شدم براه تو خاك ونمی نهی بسرم پا
اگر وصال تو یابم خیال خلد نبندم

بغیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم
ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم
زخوف و بیم رقیبان مجال آه ندارم
بغیر آه و سرشك روان گواه ندارم
فغان که پیش تو مقدار خاك راه ندارم
آ چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم

(چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت)
(که بعد از این سر غوغای خانقاه ندارم)

چنان بعشق تو از سر پریده طایر هوشم
که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگوشم
زبس بهجر تو خو کرده‌ام قسم بوصالت
که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
زبیم آنکه برنجد زناله ام دل دلبر
بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم
بر آن سرم که زنم چاك جیب جامهٔ تقوی
سپس مرقع رندی بآشکار بپوشم
بترك می اگرم عالمی کنند نصیحت
قسم بموی توساقی که پندمی نه نیوشم
بجای دردته خم اگر بعنف دهندم
نبیدصاف بهشتی بجان دوست ننوشم
مراسبوکش میخانه کرد پیر خرابات
هزار منت ازاین موهبت نهادبدوشم

(منم بگلشن معنی چو عندلیب نواخوان)
(که‌درادای سخن وحی میرسد زسروشم)

دل بیمار خود راروی در بهبود می بینم
که بربالین دوا از درداوموجود می بینم
تنم راعشق ارکاهیدباکی نی که جان پرورد
دراین سود از یان خود سراسر سود می بینم
دل ازمن دوش پنهانی مگر در کوی اورفته
که‌خاك کوی اوراجمله‌خون آلودمی بینم
مرا بیم است کزطوفان دگر عالم شود ویران
که‌ازهجرش زچشم خودبهرسورود می بینم
برغم مدعی گاهی نگاهی میکند برمن
بنام‌ایزدکه‌بخت خویش را مسعود می بینم
زوصلش گرمشام جان معطرشد عجب نبود
که‌رویش مجمر وزلف کجش راعود می بینم
خیال زلف اوناگه‌مگر ازچشم من بگذشت
که‌زلفش راهمه‌یکسر گهر آمود می بینم

(مسلم شدترا ای عندلیب این گونه‌درسفتن)
(که ازشعر تو شور نغمهٔ داود می بینم)

زبس خارجفابردل ازان پیمان شکن دارم
دوصد سوراخ خونین درون پیرهن دارم
بغربت آنچنان پابست او گشتم که بایادش
نه‌یارانم بفکر آیدنه پروای وطن دارم
چودربزمش بغیرالفت بودهجران بسی خوشتر
ازاین وصلی که‌من بااومیان انجمن دارم
شهید تیغ بیدادش شدم امابدین شادم
که‌زخمی یادگار ازبازویش اندر کفن دارم
بکش جاناکه جان ازبهر جانان عاشقان دارند
من این فرخ وصیت رازعهد کوهکن دارم
خدارا چون بشمشیرم زنی لختی مروت کن
مکش پاازسرم تانیم جانی دربدن دارم

(زعشقت گردهم جان عندلیب آساچه غم ای گل)
(که بعداز خود بعالم یاد کاری چون سخن دارم)

عجب دزد سیه‌کاری الا ای زلف خم در خم
که دل از هر که بربایی بزنجیرش کشی محکم

زبس عیار و طراری گهی شیطان گهی ماری
بباغ خلد رو آری زنی راه بنی آدم

تو سرکش بسکه بدخویی نداری رسم دلجوی
بقلب عاشقان گویی کنی کار دو صد ارقم

زنکهت به ز نسرینی زبس خوشبو و مشکینی
هزاران نافهٔ چینی بهر چینت بود مدغم

بگل گه باغبان گشتی زسنبل سایبان گشتی
گهی چون ضیمران کشتی شد از تو گلستان خرم

تو خود با آنکه یک ناری ندانم چون بطراری
بهر ساعت بدام آری بچالاکی دو صد ضیغم

(فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان)
(خلاصی را مجو دیگر که این دامیست مستحکم)

نسیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم
زروی شوق چو بلبل هزار نغمه برارم

چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع
زسیر سنبل و ریحان و گل بفصل بهارم

بسیر لاله و گلهای آتشین چو گرایم
که خود ز آتش هجران او چو شعلهٔ نارم

گرفتم آنکه چمن رشک باغ مینو شد
مرا چه حظ که نباشد بدست دست نگارم

بباغ و راغ کسان می کنند سیر ریاحین
من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم

گل ارچه نغز و لطیف است و نرم و نازک و دلکش
زهجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم

زبسکه خون دل از دیده میچکد بفراقش
هزار لالهٔ رنگین بدامن است و کنارم

بیا به بین صنما کایستاده ام بره تو
نهاده جان بکف و منتظر ز بهر نثارم

(بیاد زلف و رخت همچو عندلیب شب و روز)
(بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم)

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم
از جور قطرهٔ خون طوفان نوح دیدم

چون پای دل روان شد در گلشن محبت
در پای جان هزاران خار جفا خلیدم

از ریش پای جانم شد لعل سنگ خاره
در وادی محبت بیجا ز بس دویدم

بر یاد یار بردم چندین جفای اغیار
پاداش آن جفاها یکدم وفا ندیدم

تخم وفا که کشتم هیچم ثمر نبخشید
آن نونهال خوبی آمد چو نخل بیدم

(چندان خلاف کردی باعندلیب ایگل)
(گزجوش نالهٔ اومن پیرهن دریدم)

از آنروز یکه یاقوت لبت را آرزو کردم	بحسرت سیل خون از دیده بریادش بجر کودم
چو در دل خواسم نقش ترا ز مهر نبکارم	ز آب کوثر اول لوح دل راشست وشو کردم
به پیغام جفا ترسانیم هستی ازاین غافل	که ازبدخو یت من باجفاهای توخو کردم
چسان آیم برون از عهدهٔ شکر خدنك تو	که ازهر نوك تیری زخمی ازدل رارفو کردم
زبس کردم بیاد مشك مویت مویه در شبها	زیکر نگی تن خود را در آخر همچو مو کردم
زبی رحمی دلت راسنك خاره خلق میگفتند	غلط بدهمچو فولاداست من خود روبرو کردم

(ندارم شکوهٔ چون عندلیب ایکل زبیدادت)
(که من از گلبن مهر توز اول جور بو کردم)

بچشم ترمن از کوی توای نامهربان رفتم	تراتاخوش فتدبادیگران من ازمیان رفتم
زکلشن میل پروازم نبود امابصد حسرت	زدست جور گلچین وجفای باغبان رفتم
وصالت گرچه جانم بودبامن بس جفا کردی	در آخر طاقتم شدطاق دل کندم زجان رفتم
بامیدی دراول آمدم در کوی توااما	بنومیدی در آخر بادو چشم خونفشان رفتم
بدل بارغمی دارم چو کوه ازدرد حرمانت	همی ترسم که پنداری زکویت شادمان رفتم
نمی رفتم زبیدادو جفای مدعی هرگز	ترابا خویشتن ازبسکه دیدم سرگرن رفتم

(آلهی عندلیبا بلبلی از کلشنی هرگز)
(جدانفتدباین حسرت که من زین گلستان رفتم)

شادمان گردم چو بینم آنرخ نیکو بچشم	آری آری شادی آرد دیدن مینو بچشم
از نکاهی میر بایی دل زدست عالمی	گوییا جادادهٔ ای مه دو صد جادو بچشم
اینهم از بخت بد و بیطالعی باشد که من	هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم
جور جانان چون بود از ناز بامن مهردان	گرچه می آید بنزددیگران بدخو بچشم
تابروی غیر ننشیند غبار پای او	برسر راهش زغیرت بسته دارم جو بچشم
باخیال زلف او چشمم سرشك آردهمی	رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم

(عندلیبا)

چشمم از بس گریه شد مجروح در راه نسیم	زلف مشگین وامکن تامی نیاید بو بچشم
بهر قتلم تیغ و خنجر آخته اما ز شرم	چشم برابرو اشارت میکند ابرو بچشم

(عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست)
(ز آنکه هر سو بنگرم ناید بغیر از او بچشم)

زغیر شکوه کنم یاز جور یار بنالم	به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم
یکی نپرسدم از حال دل که چون گذرانی	بنزد یار جفا کار اگر هزار بنالم
کسان بباغ وصالش چو غنچه خرم و خندان	من از فراق جمالش همیشه زار بنالم
زتیغ و تیر و کمند عدو و خصم ننالم	زابرو و مژه و زلفکان یار بنالم
مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا	ترا گمان که از این غم باختیار بنالم
چو نیست بهر نثارش بغیر اشک مرا هیچ	زبینوایی خود گشته شرمسار بنالم

(چو عندلیب جدا مانده ام ز گلشن کویش)
(کنم بشام و سحر یاد آن دیار بنالم)

بی تسکین درون دی سوی بستان رفتم	با خیالت همه جا دست و گریبان رفتم
تنگ شد بسکه دلم از غم رویت در شهر	تا کشادی برسد سوی بیابان رفتم
ناگهان نگهتی از زلف تو آورد صبا	من ببوی خم آن زلف پریشان رفتم
بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم	گویی از غایت اندوه بزندان رفتم
رفقا بر سر گل عیش و طرب میکردند	بی تو من بر بسر خار مغیلان رفتم

(عیش بی عارض دلدار میسر نشود)
(عندلیبا بغلط سوی گلستان رفتم)

ماکه در کوی کسی بی سر و سامان شده ایم	جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم
دلبر از پرده برون آمد و ما دل شده کان	همه پروانهٔ آن شمع شبستان شده ایم
بسکه در سینهٔ ما شعله زند آتش عشق	پای تا سر همه چون آتش سوزان شده ایم
ما در این وادی ایمن زپی آتش طور	بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم
دل بیدرد بخود از بی درمان نرود	دردمندیم که ما از پی درمان شده ایم
مژدهٔ مقدم گل را بچمن داد صبا	بلبل آسا ز شعف جمله نواخوان شده ایم

چند ازعشق بما لاف زنی ای بلبل | تو بکل همدم وماخاك كلستان شده‌ایم

(عندلیبا بسر سدره نشیمن باید)
(بال بگشای که ماجمله پرافشان شده‌ایم)

چو از کویت بناکامی من بیدل سفر کردم | زجان و دین و دل یکبارگی قطع نظر کردم
بهنکام وداعش دل نبود آ که جدایی را | قیامت در جهان افکند چون دلرا خبر کردم
فراق یار جانی را باین شدت ندانستم | بنادانی زکوی دوست خود را دربدر کردم
شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر | زبس در کوه و هامون ناله‌های بی اثر کردم
بهر گامی که بنهادم تمام ریك صحرارا | برنك دانهٔ یاقوت از مژکان تر کردم

(الا ای عندلیب آخر بهجران مبتلا گشتی)
(بلی دیدم بلائیرا که زودایم حذر کردم)

فضای شش جهت برسینه ام تنك است مینالم | همیشه دور گردون رابمن جنك است مینالم
گهی از بخت وارون و گهی از لبر بی رحم | چو غنچه قلب خونینم همه تنك است مینالم
دل دلدار سنك و قلب من چون شیشهٔ نازك | همیشه شیشه ام درپهلوی سنك است مینالم
بنزد غیر باشد ساده وبرمن ز بی مهری | اکر گاهی گذار آرد همه رنك است مینالم
اگر باغیر بودی این چنین ماراچه غم بودی | موافق باکسان بامن بنیرنك است مینالم
بنادانی نهادم دوست نام دشمن جانرا | چو کارم برخلاف عقل و فرهنك است مینالم
بجور دلبران جز صبر نبود چارهٔ اما | دراین وادی کمیت صبر من لنك است مینالم

(نباشد عندلب از عشق کل درفکر نام و ننك)
(مرا زین کلرخان بیوفا ننك است مینالم)

چو دل بتار خم زلف مشگبار تو بستم | هزار قید علایق بیك اشاره کسستم
چنین صنم که تویی گر به بیندت ناصح | ملامتم نکند گر ترا چو بت بپرستم
هزار بیژن دل زان چه ذقن بدر آرم | اگر ز زلف تو تاری فتد چو رشته بدستم
بکوی عشق کشیدم زبسکه بار غمت را | نرفته یکقدم از ضعف دل دوباره نشستم
زمسجدم سوی میخانه برد پیر خرابات | هزار شکر که از قید زهد خشك برستم

(خجل)

خجل شد از رقمش کاتب ثواب و گناهم | زبسکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم

(عروس حجلهٔ رز گو بساط می بر چین)
(که عندلیب سر آید که مست جام الستم)

چو آهنگ سر کویش من بی خانمان کردم | بکام اولین از سر گذشتم ترك جان کردم
بهر مویی براندامم دوصد خار جفا خوردم | که تا در گلشن کویش بنای آشیان کردم
بخود نامهربان کردم تمام مهربانان را | که تا آن دلبر نامهربانرا مهربان کردم
چه تلخیها که من دیدم زشوق آن لب شرین | پس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم
حسود بی خبر دانم تصور میکند دایم | که من در سایهٔ سروش به آسانی مکان کردم

(ندارد عندلیبا بلبلی وصل گلی چون تو)
(بهر جا گلشنی دیدم سراغ از باغبان کردم)

چون بر فکنی زلف توای کبك خرام | جان و دل عشاق کشی جمله بدام
زنهار برخ زلف پریشان منما | حیف است که در ابر شود ماه تمام
غمهای جهان کرده دلمرا پژمان | من بعد بر غم غم من وساقی وجام
تحقیق نموده ام همه کار جهان | خوشتر نبود پیشهٔ ازشرب مدام
من رند خراباتم و میگویم فاش | ازکف ندهم می چه حلال و چه حرام

(از نالهٔ عندلیب مرغان چمن)
(باشور و نوا نغمه سرایند تمام)

دوشینه در بکعبه ز بهر دعا شدم | جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیاز بردر معبود بی نیاز | آوردم و زقید علایق رها شدم
گشتم حباب وار ز آلوده گی تهی | خالی زغل وغش وزریب وریا شدم
طوفان نمود سیل سرشکم بسیط خاك | در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
بسیار لابه کردم ناکه زیمن بخت | پیرمغان دو چار شد ورهنما شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی | دستم بگیر کز تف هجران زپا شدم
گفتا که وصل دوست به بیگانه کی رسد | دانستم این معامله و آشنا شدم

(زآلایش خودی بگذشتم چوعندلیب)
(بیمدعا شدم زپی مدعا شدم)

گیرم بسعی شوق بتو یك نظر کنم — آن طاقتم کجا که نگاه دگر کنم
چون ازرقیب کوی توخالی نمی شود — مشکل که من بکوی تودیگر گذر کنم
روزی اگر سکی زدرت بگذرد بمن — خاك زهش بگیرم وکحل بصر کنم
رشك آورم چومن بدل خودزمهرتو — باغیر پس چگونه بکوی توسر کنم
سیل سرشك من همه‌روی زمین گرفت — خاکی نماند کز غم عشقت بسر کنم
غیرت نمیدهد که بمحشر زجورتو — در پیش داد گر کلهٔ از تو سر کنم

(گفتی بعندلیب توانی زمن برید)
(آری اگر توانمت ازدل بدر کنم)

تا که در ورطهٔ عشق توصنم افتادم — بدر از دایرهٔ حکم تو پا ننهادم
شد سرشته‌زازل مهر تودر آب وگلم — عارضی نیست که باعشق زمادر زادم
دیدهٔ دل چوترادیدوخریدار توشد — بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم
گربداماں وصالت نرسد دست امید — بخیالت گذرد عمرو زاین هم شادم
من واندیشه وصل توخیالیست محال — فخرم این بس که توگاهی بنمایی یادم
زآتش عشق توکاهید چنان موم تنم — که بامداد نسیمی بر باید بادم
هرکه جان دررہ جانان دهدومن بخلاف — جان بخاك قدم قاصد جانان دادم
آنزمانی که دهم جان بسرکوی حبیب — عاشقان جمله بگوئید مبارکبادم
هوس خسروی وجاه جلالم نبود — که توشیرین زمانی ومنت فرهادم

(عندلیب است غلام تو وگوید همه‌دم)
(باغلامی تو در کون و مکان آزادم)

نمیگویم زشفقت چارهٔ دردنهانم کن — بهرجوری که میخواهی بسختی امتحانم کن
بمن چندان جفاکن تازمهرت غیر برگردد — نداری گروفاباری ازاین ره شادمانم کن
اگر آزرده گشتی زآه وافغانم باآن لطفی — که میدانی نهانی چارهٔ آه وفغانم کن

خمیده قامتم از هجر تو در زیر بارغم
بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن
شبی نام سگت را بر زبان راندم زبی تابی
باین جرمم بخون درکش ویا قطع زبانم کن
پرو بالی بر آوردم بامید گرفتاری
تغافل تابکی صیاد روبر آشیانم کن
شب هجران مرا بی تابی دل میکشد هر دم
خدارا ای اجل یکره بیا وقصد جانم کن

(بیا بکذو توهم ای دل ازآنکل عندلیب آسا)
(خلاص از دست کل چین وجفای باغبانم کن)

پس از مردن نمی خواهم کسی گرید برای من
همینم بس که او گوید فلانی شد فدای من
جنون ورزم بامیدی که روزی سرو نوخیزم
میان کودکان باسنك افتد در قفای من
شدم بیکانه از عشقت بهر کس آشنا بودم
سك کوی توهم آخر نگر دید آشنای من
مرا راندی زبزم وبارقیبان لطفها کردی
بپاداش وفا این بود ای بدخو سزای من
تمنایی ندارم از تو جز جور وجفا چیزی
اگر خوشنود میگردد دل تو از جفای من
حلالت باد خونم گر بدست خود زنی تیغم
که باشد اجرت آن دست وبازو خونبهای من

(شود تا آگه از دردم ای عندلیب آنکل)
(چه بودی گربدی روزی باین محنت بجای من)

بیا ساقی زقید هستیم یك لحظه بیرون کن
زعقلم وارهان زان آب آتش گون ومجنون کن
ببین رخسار زردم مرا ترحم کن بمن ساقی
رخ چون کهربایم را زمی همچون تبرخون کن
خمارم قصد جان دارد بنازم چشم مستت را
بده جامی وجانی راز خود راضی وممنون کن
گدا ومفلسم امادلی دارم پر از حسرت
بیا ز اکسیر می قلب مرا چون گنج قارون کن
بنزد نکته سنجان نکتهٔ سنجید میباید
بیا طبع مرا چون قامت معشوقه موزون کن
زتاب نار حرمان سوخت جانم رحمی ایدیده
باین آتش بزن آبی وخود از رشك جیحون کن

(مکرر گفتمت ای عندلیب ار عاشق اویی)
(بجز مهر رخ جانان زدل هرچیز بیرون کن)

چه غم گر ریزدم خون ازجفا کاری حبیب من
اکر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من
چو کردی لطف وقهر خویش رابرعاشقان قسمت
وفایت قسمت غیر وجفایت شد نصیب من
زبیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی
چوخواهد کشتنم ازروی بی رحمی طبیب من
جفا ازشیوهٔ ناز است و ناز ازروی معشوقی
بکن هر جور میخواهی نکار پر عتیب من
تحمل گویی از رویم بکن بر گوچسان آخر
که از دستم ببردی صبر وآرام و شکیب من
اگر شاهنشه غزنی نیازش بر ایاز آمد
سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من

(بطنزم گفت انکل عندلیبا ازغمم چونی)
(که گردیده بهی رخساره‌ات ازبهرسیب من)

تاصبا تحریك زلفت کرد رفت ازمن سکون
ای سیه چشم تو برجادوی بابل رهنمون
خال درروی توچون هندوست درگلزارخلد
زلف توزنگیست ازشاخ صنوبر سرنگون
گشته ام دیوانهٔ عشقش چنان کز بیخودی
صد هزاران دشت باید تا کنم دروی جنون
عشق را دستی است کافسرازسرشاهان کشد
شاه غزنی پیش عشق بندهٔ خود شد زبون
این صدا را گوش دل داند که میآید هنوز
نالهٔ فرهاد بیدل ازدرون بیستون
عاشقانرا مرك نبود تا قیامت بی گمان
گرچه بینی خفته هریك رامیان خاك وخون

(نیست)

نیست درمانی بدرد عشق کا فلاطون عقل
این نوارا فاش میگوید ببانك ارغنون
نیستم آگه چه آمد بر سردل از غمت
آنقدر دانم که میآید زچشمم سیل خون
(عندلیبا بذل راه دوست کردم جان وتن)
(باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون)

تیغ عالم گیر اسکندر ویا ابروست این
سحر بابل یا بلایا نرکس جادوست این
این ضیا درجمع از شمع است یاماه تمام
پرتو خورشید درخشان یا شعاع روست این
خط بدور عارضت یا سبزه در کلزار خلد
یا بگرد آب حیوان لشگر هندوست این
وحشی از مردم گریزد وان دو چشم نیم مست
روز و شب با مردمش الفت عجب آهوست این
عود در مجمر ویا در باغ رسته ضیمران
یا پریشان بر عذارت زلف عنبر بوست این
سر و کلزار ارم یا طوبی باغ جنان
خود قیامت در نظر یا قامت دلجوست این
سنبل است آن یا بنفشه یا که جوشن یا کمند
تار جان عاشقان یا رشته‌های موست این
افعی پیچان ویا زنجیر یا قلاب جان
دام راه دین و دل یا حلقهٔ گیسوست این
لاله حمر است یا کلزار یا رخسار یار
یا بزیر زلف چوکان ارغوانی گوست این

(نالهٔ عشاق بیدل یا که لحن باربد)
(عندلیب اندر نوا یا بلبل خوشگوست این)

چو زدتم بسر زلف عنبر آساچین
شکست رونق مشك ختا و نافهٔ چین
زدام زلف تو مرغ دلم رهد هیهات
کبو تریست بسر پنجهٔ دو صد شاهین
چو چشم مست تو دیدم بدلبری گفتم
که این بلای سیاهیست غارت دل و دین
سپاه فتنه میارا که احتیاجی نیست
توشاه حسنی وملك دلت بزیر نگین
گرو زنقطهٔ موهوم میبرد دهنت
سبق گرفته زلال لبت زماء معین
بحیرتم که چه عضو ترا کنم توصیف
زفرق تا بقدم دلربائی و نمکین
صبا رزوی تو رمزی بکلستان گفته
زشرم تا بقیامت کلست پرده نشین
چو در جوار تو باشم چه حاجتم به بهشت
که خاك کوی تو باشد مرا بهشت برین

(بغیر عارض آنماه عندلیب کسی)
(ندیده طلعت خورشیدرا بروی زمین)

رسید مژده که آمدزمان فروردین — چمن زجنس ریاحین زنو ببست آیین
چوزلف وعارض دلبر بساحت گلشن — دمیده سنبل وریحان ولاله ونسرین
بجای سبزه بر اطراف باغ وصحن چمن — دمیده کاکل غلمان وزلف حورالعین
خوشست یارومی وچنك وساقی ومطرب — بزیر چتر رخ گل وروی سبزه فصل چنین
فدای ساعد وبازوت ساقیا می ده — من آن نیم که سراز رطل وخم کنم سنگین
بهار وصحبت یارومی و نوای غزل — بگو بمفتی خود بین بیا بهشت ببین
چه خوش بود که کند عاشقی بطرف چمن — ززلف وسینهٔ دلدار بستر وبالین
بویژه طرفه نگاری که از سریاری — ببوسهٔ کند از مهر گه بگن تمکین

(بعندلیب زبیك صبابوقت سحر)
(رسیدمژده که آمد زمان فروردین)

ایکه رویت بسر سرو چو ماه تابان — زلف شبگون توبرماه کلف کرده عیان
دل جمعی بسرزلف تو افتاده اسیر — باور ارنیست ترازلف پریشان بفشان
چشمت ازسحر گری غمزه ات ازراه زنی — هریکی دشمن دین فتنهٔ دل آفت جان
زلف برروی توره میزند ازخلق جهان — ره بفردوس برین یافته گویی شیطان
دلم افتاد بچاه زنخ از رشتهٔ زلف — همچو یوسف که درافتاد بچاه کنعان
چند گویی مروا ندرسر کویش ناصح — نروم چونکه بدست دگری هست عنان
خاك روبی در دوست اگردست دهد — کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان

(عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند)
(بحقیقت چوبه بینی همه باشد بهتان)

زلف تو سنبل آمده گونهٔ تو سمن سمن
گشته زسنبل وسمن عارض تو چمن چمن
جعد تودام راه دل گر نبود چرا بود
طره بطره خم بخم چنبر وچین شکن شکن

ازلب وازدهان تو مصرویمن شکسته شد
شهد قمت شکر شکر لعل لبت یمن یمن
جادوی بابلی نژاد ارنبود دو سنبلت
از چه نهاده بر ببر مارصفت رسن رسن
مشك بچین شکسته‌شد وصف ختن نگفته به
موی توشدچوچین بچین روی توشدختن ختن
خود بنظر تو آفتی یا که بقد قیامتی
یابجهان علامتی پای بسر حسن حسن

(ازسرشوخی آنصنم دوش بعندلیب گفت)
(بو سه بگوکرا دهم گفت بتایمن بمن)

توازلیلی فزون‌ازحسن‌ومن‌مجنون‌ترازمجنون
تراجورآنچه افزاید مراسودا شودافزون
رقیبم گر ملامت گوید وناصح وگر پندم
نخواهدرفت‌عشق خوبرویان ازسرم بیرون
بهای بوسهٔ جانان دهم ارجان بود ارزان
مگو پندمن ای نادان که زین‌سودانیم‌مغبون
بمرغ دل‌سراییدم ازین پس دانه‌دردامست
از آنروزیکه گردیدم بزلف وخال‌اومفتون
مریض‌عشق‌را درمان بجویید ازلب جانان
کزین به‌بوعلی‌دارو نفر موده‌است درقانون
بمن هرکس نشیند یکنفس ازآتشم سوزد
که دردل آتشی دارم بسان شعله درکانون

(مپوای‌عندلیب‌اندرپی‌دنیا چودانستی)
(که از بهرفزونیهاچه آمدبرسرقارون)

مرغ دلم کشوده پرطرهٔ تا بدار کو
تا که زند بنا و کش غمزهٔ چشم یار کو

هرطرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
در درود شت آرزو جلوهٔ آنسوار کو

من بر هت ستاده ام از پی صید میروی
ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو

جز دو کمند پرخمت رهزن مرد وزن کجا
غیر دو جزع پرفنت فتنه بر وز کار کو

خشك شد آبِ چشم من ازتف آه دمبدم
تا که نشاند آتشی دیدهٔ اشکبار کو

آب زجویبار وصل ارچه خوردنهال هجر
تا که ثمر دهد مرا طاقت انتظار کو

پرده، زراز اگر کشم شهرهٔ شهر میشوم
دل بشکیب اگر نهم صبر کجا قرار کو

(بست خزان هجر اونغمهٔ عندلیب را)
(تا بنوا درآرمش وصل چو نوبهار کو)

ای زسر و خلد خوشتر قامت دلجوی تو
وی زماه وخور نکوتر عارض نیکوی تو

پرتو شمس وقمر گردد چوشمع وآفتاب
گر برافتد پرده از شب یابصبح از روی تو

در نماز آیم همی پیش رخت زانروکه نیست
قبله و محراب من غیر از خم ابروی تو

روح مجنون طایف نجداست وحاجی کعبه را
طوفگاه من همی پیوسته باشد کوی تو

(باوصالت)

باوصالت شام من چون صبح رخسارت سفید
بافراقت روز کارم تیره همچون موی تو

من کجا ازسحر چشمت می‌توانم شدخلاص
سامری را میفریبد نرکس جادوی تو

آنکه شیرانرا بمردی صید گیرد در نبرد
صید گردد چون به بیند غمزهٔ آهوی تو

نافهٔ چین وختارا کس نمی گیرد بمفت
گر بیابد رشتهٔ از زلف عنبر بوی تو

از وصالت بگذرم زین پس بهجران خو کنم
چون بهر بزمی به بینم غیر را پهلوی تو

(در جهان هر عاشقی راند ز معشوقی سخن)
(عندلیب آمد مسلم بلبل خوشگوی تو)

کشور دلها خراب ار گشت از تأثیر زلف
ملك حسن آباد شد از همت تعمیر زلف

با وجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق
من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف

صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب
صبح روی یارما رونق گرفت از زیرزلف

بسکه لرزانست افشان تارآن زلف سیاه
خامهٔ نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف

گه چوچوکان سازی وگه جمع وگه سازی پریش
تا بری دلها ز کف هردم دهی تغییر زلف

خرمن کل میشود اطرافم از توصیف رو
نافهٔ چین میشود انفاسم از تقریر زلف

(عندلیبا نی تو افتادی بدام زلف وبس)
(جملهٔ عالم گرفتارند در زنجیر زلف)

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته — شمیم موی تومقدار مشکناب شکسته
زحسرت قدموزون دلکشت درباغ — هزارسرووصنوبرزپیچ وتاب شکسته
عرق بعارض توعقدبسته وزحسنش — گسسته نظم گهررونق کلاب شکسته
بماه عارض تو زلف عنبر افشانت — چوعقربیست که پایش بماهتاب شکسته
بگوشهٔ دهنت نقش خال مشگین است — ویا بکوزهٔ شکر پر زباب شکسته
ز نشاء لب میگون نرکس مستت — خمار عبهر وهم رونق شراب شکسته
چه شورشی شده امشب بمجلس مستان — که بزم درهم ومی ریخته رباب شکسته
ز رشك لؤلؤ منظوم درج یاقوتت — بهبطن هرصدفی کوهرخوشاب شکسته

(ز لطف نظم نوای عندلیب کاشانی)
(دل ظهیر چوشعرش بفاریاب شکسته)

ای دلبری که آفت دور زمانهٔ — از دلبران دهر بخوبی یکانهٔ
گر غایبی زچشم بدل حاضری مدام — هم در برون خانه وهم در بخانهٔ
گیرم رقیب از تومرا میکند جدا — با آن چه میکند که تواز دل جدانهٔ
گر آرزوی کشتن من باشدت بدل — غمگین مشو بخاطرت ارم بهانهٔ
بر گوکه جرمش اینکه زرسوائیش زمن — افتاده در زبان خلایق فسانهٔ
جزلاله بعد قتل نروید زخاك من — زین به شهید عشق ندارد نشانهٔ

(ایدل بخال کنج لبش مایلی توهم)
(مانند عندلیب بی آب ودانهٔ)

کمال حسن توازروی آفتاب گذشته — بلای نرکس مست تواز شراب گذشته
دلم چوگشت مقید بتار زلف سیاهت — چوشانه درخم زلفت بهپیچ وتاب گذشته
بعشق طعنه مزن زاهدا بمن که بعالم — کسیکه نیست دراوعشق ازدواب گذشته
دلم بدرد فراقش ز بسکه زاربنالد — نوای ناله اش از نغمهٔ رباب گذشته
سری بعهد تو بر بالش فراق نخسبد — که چشم عاشق بی خانمان زخواب گذشته
قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند — شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

(قدت هلال شدای عندلیب ازغم رویی)
(مکر زپیش توآنماهِ بی حجاب کذشته)

ای زلف تیره آفتِ دلهای خستهٔ   صد حلق دل بحلقهٔ هر تار بستهٔ
مویی ولی بقوت بازوی دلبری   زنجیر صد علاقه زهر سو کسستهٔ
هندوی آفتاب پرست ارنهٔ زچه   دایم در آفتاب بجاور نشستهٔ
سنبل بود بکلشن وای زلف خود تونیز   سنبل صفت بآن کل رو دسته دستهٔ
در چین نشستهٔ واز آن نافه نافهٔ   در قرب آتشی واز آن جسته جستهٔ
با انکه در جنان بنود هیچ کونه غم   دایم تو در بهشت پریش وشکستهٔ
ازبس کشی توباردل مابدوش خویش   پیوسته قدخمیده چو حمال خستهٔ
بردامن تودست کس ارنارسد رواست   زانرو که همچوافسرشاهان خجستهٔ

(ای عندلیب کرشدهٔ پای بند زلف)
(غمکین مباش کزغم کونین رستهٔ)

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جانکرده
همانا قصد خونریزی زبهر امتحان کرده
حیات جاودانی یافت انکوشد شهید او
زجان دادن براه عشق عاشق کی زبان کرده
بسودای جنون کرنیست چون من مبتلا زلفت
چرا دیوانه وش قصد جفای این وآن کرده
معلم نیست آکه کویی از تاثیر افغانم
که آداب جفا تعلیم آن نا مهربان کرده
برویش پیچ وتاب حلقهٔ زلف سیاهست ان
ویابر کنج عارض اژدها را پاسبان کرده
کمانداری ززلف افکندهٔ در راه دلها دام
نه دامست اینکه مرغ دل در آنجا آشیانکرده

(ندارد عندلیب ارعشق کل ای مدعی بر کو)
(چراپیوسته ماوی درحریم کلستان کرده)

چكنده اول پرى شانه سر زلف پريشانه
نم گونكلم اولور شانه كبى دندانه دندانه

گونكل گوردى لب لعلون تمناى وصال ايتدى
بوسودانك خياليله دونوبدر غصه دن قانه

بو عادتدر گوزللر جور ايدرلر عاشقه اما
بنكا بسدر تغافل كيم يتيشديم جوردن جانه

اوران لاف محبت دركهنده چوقدر اما كيم
نم تك اولمادى هيچ كيم خلايق ايچره افسانه

جنون لشكر چكوب آز قالدى ايتسون عقلمى تاراج
دوشم مجنون كبى سوداى عشقكدن بيابانه

گوزوم صال بوينومه زنجير زلفين باغلا محكم كيم
چكللر قيد زنجيره هر اول كس اولسه ديوانه

بيابان منزليم گر اولسه عارفلر دكل عيبم
كه هر كيم عاشق اولسه كوه وهاموند رانكاخانه

(سنكچون عندليب آخر مقرر اولدى شيدالق)
(ملامتسز دوت اكنون خم كبى بر كنج ميخانه)

مهر وبتى سيمين بدن ديگر بدوران آمده
گويى زمصر دلبرى يوسف بكنعان آمده

نى نى كه رويى اين چنين نايد زجنس ماه وطين
حورى زفردوس برين بر شكل انسان آمده

جانهاى وحشى رام او صد مرغ دل دردام او
آن چشم خون آشام او غارتگر جان آمده

لعل لبش مانند بان مرغول زلفش ضيمران
درج دهانش غنچه سان رخ چون كلستان آمده

كويش كه باشد كعبه سان خونها درا و گشته روان
بر عاشقان جان فشان چون عيد قربان آمده

(خسار)

رخسار اوباغ جنان خالش درو گندم نشان
مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده

آن زلف پر پیچ وخمش هم زال گوهم رستمش
عقدپرن اندر فمش چون درغلطان آمده

لعلش که باشد قوت جان داردمرا بس ناتوان
نازم بیاقوتی چنان هم درد ودرمان آمده

برلاله سنبل در نگر برماه مشك ترنگر
آن جادوی کافر نگر کاشوب ایمان آمده

صدمرغ دل درهر زمان گیرد بزلفش آشیان
ازحمل این بارگران پیوسته پیچان آمده

ای رشك مهرخاوری مه برعذارت مشتری
ازشرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده

(باعندلیب ای مه لقاتاچند بیداد وجفا)
(کاو درگلستان وفامرغ خوش الحان آمده)

باز دارددل دیوانه بسر سودایی
که بپاخو استه از هر طرفم غوغایی

شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب
حاصل عشق نباشد بجز ازرسوایی

ازغم عشق توای لیلی شیرین حرکات
همچو مجنون ستمدیده شدم صحرایی

دل سختی که تو داری بیقین میدانم
گر بمیرم زغمت برسر خاکم نایی

بخدا گردلت ازسنك بود میسوزد
بشنوی نالهٔ من گربشب تنهایی

بکشی زارم اگربار دگرزنده شوم
یك تبسم اگراز گوشهٔ لب فرمایی

طوطی وتنك شکر خلق نگیرند بمفت
چون درآیی بشکرخنده وشکرخایی

باچنین روی وقدار جانب کلشن گذری
نشکفد کل نزند سرودم ازرعنایی

(عندلیبا مکن هر لحظه بباغی آواز)
(چون کل عارض معشوق مشو هرجایی)

ای پری چهره که درحسن نداری ثانی	حاضری دردل اگر ازنظرم پنهانی
ایشه حس بقهرم زدر خویش مران	سهل باشد اگرم تیغ بسرمیرانی
روفلاطون وبمالاف حکیمی بمزن	که زداروی محبت بیقین درمانی
فتنه برخواست چوبرخواستی ای سروان	نامگر باز نشینی ودگر بنشانی
تاب نظاره ندارم بتوازغایت حسن	کس ازاین لطف ندارد تومگرغلمانی
بردهٔ گوی نکویی زهمه سیم تنان	سرورکل بدنان پادشه خوبانی
نرسدکس بتودرحس ولطافت بجهان	توپری یاملکی بر صفت انسانی
ازجفای تونالم که نه شرط ادبست	هرچه رانی بسرم حاکمی وسلطانی

(عندلیبا مگرت کل شده ازکف بیرون)
(که چو بلبل بنوا شام وسحر نالانی)

گر گویمت ای کل که کلستان جهانی	کلشن. نه باین لطف مگر باغ جنانی
کل نیستی وسروولیکن بقدورخ	اندرچمن حسن هم اینی وهم آنی
بستان لطافت تویی امروز در آفاق	چون سروقدوکل‌بدن.وغنچه دهانی
خوبان همگی فتنهٔ ابنای زمانند	تو سیم بدن فتنهٔ خوبان زمانی
تنها نه همین قبلهٔ عشاق جمالت	تو کعبه صفت قبله که اهل جهانی
گرنسل پری‌نیستی ای‌خسروخوبان	از چیست که از دیدهٔ عشاق نهانی
گفتی پی قتل تو کمر بسته‌ام امروز	ورنه نتوان گفت تراهست میانی

(زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند)
(خلقم بمثل بلبل کلزار معانی)

شد باز دلم شیفتهٔ سنبل مویی	خونابه‌روان‌ازمژه‌ام‌کرده‌چو جویی
زلف سیهی پای دلم بست بزنجیر	زنجیر ندیدیم که تا بند ز مویی
پروانه‌صفت‌این‌دل‌سرگشته‌که‌خون‌باد	هرلحظه شودسوخته از آتش‌رویی
فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر	از بسکه بهر لحظه شتابد بسر کویی

(آشفتگی)

آشفتگی دل شودم جمع بیك بار　　از باد اگر بشنوم از زلف تو بویی
چاك است دلم از غم هجر تو چه باشد　　از رشتهٔ وصلش کنی ای دوست رفویی
میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز　　اقرار همی کرد ز یوسف تو نکویی

﴿ ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا ﴾
﴿ باشد که پس از خار گلی نیز ببویی ﴾

ایکه در طرز نگه خوشتر از آهوی ختایی　　چون مه تازه بهر جا روی انگشت نمایی
سر گرانیت رسیداست بجایی بمن زار　　کارزو میکندم دل ز تو بدمهر جفایی
هرچه از لطف و نکویی که بباید همه داری　　عیب آنست که سنگین دل و بی مهر و وفایی
گر نداری سر قتلم ز چه از ناوك مژکان　　از کمانخانهٔ ابرو بدلم تیر گشایی
گر دو صد بار برانی ز درم باز پس آیم　　که بجز کوی تو دیگر نبرم راه بجایی
گر ترا خو همه جور است بعشاق جگر خون　　پس باغیار جگرخور بسر مهر چرایی
بارقیب آمدی از آمدنت گشت غمم بیش　　از تو دلشاد نباشم چو بیایی چو نیایی

﴿ از تماشای گلستان نشدم شاد دل زار ﴾
﴿ مگر امداد کند بلبل بیدل بنوایی ﴾

چه روی داده که هردم بنالهٔ زاری　　مگر بدرد محبت تو هم گرفتاری
خدانکرده مگر پای بند مهر کسی　　شدی که از مژه خونین سرشك میباری
مرو بدایرهٔ عشق گفتمت زنهار　　که تاب جور جفاهای دلبران ناری
دل تو نازك و خوبان تمام سنگین دل　　مکن که عاقبتت میکشد بد شواری
تو هیچ گه بگل عارضی مشو مایل　　مباد آنکه بپای دلت خلد خاری
قیاس کن ز دل سخت خود دل خوبان　　که هیچ گونه نداری بعاشقان یاری
مهاباتا صنما دلبرا نکارینا　　که هرچه گویمت از نیکویی سزاواری
تراست وقت جوانی وگاه عیش و نشاط　　چه لازمست که خود را ز غم بیازاری
چنانکه دانهٔ خالت بزیر زلف دراست　　هزار مرغ دل از هر طرف بدام آری
تو آفتابی و خوبان چو ذره پیش رخت　　علاج نیست بایشان بجز هواداری

توچون زپرده برون آمدی باین صورت	شکست رونق حسن بتان فرخاری

(ز عندلیب خود ای گل نیوش این نکته)
(چوراه خانه ره عشق را نپنداری)

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تامقطع نام منظور استخراج میشود.

ای آفت زمانه که طاقی بدابری	خوبان تمام چون عرض اندو توجوهری
سر بر سپهر سایم از ین فخر همچو هور	روزی اگر فتدکه بپایت نهم سری
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم	خواهی جفا وخواه وفا کن مخیری
ار خوانیم بلطف و گر رانیم بقهر	جز آستانهٔ تو ندارم دگر دری
عیبم مکن بسجدهٔ خویش ایصنم که برد	روی تو رونق ازهمه بتهای آذری
یکره نکردی از دلم از مهر پرسشی	با آنکه خود زحال من ایماه مخبری
لعل لب تو آب زیاقوت برده است	رویت شکسته شعشعهٔ مهر خاوری
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر	بیند مرا چنین وزمهرت شود بری

(گشتم برهگذار تو چون عندلیب خاك)
(از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری)

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی	عالم وهرچه در اوهست فراموش کنی
سینه ات محرم اسرار آلهی گردد	از کف پیر مغان گر قدحی نوش کنی
عشق چون آتش والبته نگردد مستور	هرچه بر آتش افروخته سرپوش کنی
آتشی دردل دیوانهٔ ما شعله وراست	ساقیا زآب میش بلکه توخاموش کنی
مرد هشیار ندارد زغم دهر گزیر	مددی تا زمیم بیخود وبیهوش کنی
ای جوان پیر نگردی زغم ودرد جهان	ساغری گر زکف ساقی مانوش کنی

(عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش)
(نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی)

الهی همچو من ایمه تو هم خونین جگر گردی
زعشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی
دلت را از تغافل خون کندهمچون دل زارم
ززلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی

کند خونابه از چشمت روان هردم ز بد خویی
که شاید از دل خون گشتهٔ ما با خبر گردی

شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او
تواش اندر طلب چون طایر بی بال و پر گردی

بهیچت بر نگیرد هر چه در نزدش نیاز اری
بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی

چنان عشقش کند زارت که از بی طاقتی آخر
میان خلق همچون من برسوایی سمر گردی

تغافل آنچنان ورزد بتو کاندر دمی صد بار
با میدی روی در کویش و نومید بر گردی

ز درد دل بنالی و نپرسد حال زار ترا
بکویش همچو گو کاهی به پهلو که بسر گردی

شوی بیقدر از عشقش چنان کاندر همه عالم
چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

(بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی)
(که از پا تا بسر درخاصیت همچون شرر گردی)

ایکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی
رحم تا کی بدل خونشدهٔ ما نکنی

ترسم آنروز بپرسیدن بیمار آیی
که بتاثیر نفس کار مسیحا نکنی

بجفای تو از آن شاد بود خاطر من
که باین شیوه مگر دردل کس جا نکنی

هوس قتل من امروز گرت هست بدل
زینهار این عمل خیر بفردا نکنی

نیست چندان بدل از قرب رقیبم باکی
که دوروزی تو بکس بیش مدارا نکنی

ایدل ار نعمت کونین بتو عرضه کنند
تو از آنجمله بجز دوست تمنا نکنی

هیچ کس باتو دمی طرح سخن ساز نکرد
که بافسون چو منش عاشق و شیدا نکنی

(عندلیبا بسرت تیغ اگر میبارد)
(راز پنهان خود البته هویدا نکنی)

هر دم از بیداد ای بد خودلم را خون کنی
غیر خون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
دل رقیب من شد از مهر تو بیدادت چه‌شد
تا مگر خونش کنی ازدیده ام بیرون کنی
بسکه دلشادم با زارت بمن بیداد تو
هرچه افزون ترشود خواهم که بازافزون کنی
جور کن چند ان بمن کاغیار بر گردد ز تو
تا از این معنی مگر مارا زخود ممنون کنی
شد دلم دیوانهٔ زنجیر زلف پر خمت
هم ازآن زنجیر باید فکراین مجنون کنی
مدتی گشتی بکام مدعی ای چرخ دون
چون شود گر چندروزی دور خود وارون کنی
(عندلیبا جان بدشنامش دهم آن سنگدل)
(باز میگوید که زین سودام مغبون کنی)

فلک از این دل غمدیدهٔ محزون چه میخواهی
ز غم کردی کنارِ دامنم جیحون چه میخواهی
جدا افکندی از یارم بغم کردی سرو کارم
چو کردی این چنین زارم دگر اکنون چه میخواهی
پر از حسرت دلی بودم زهجران کردهٔ خونش
دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی
مناصح راز من برگو که قولت خوب وگر زشتست
مرا افسانه می‌آید توزین افسون چه میخواهی
چولیلی چهره بنماید اگر مجنون شوم شاید
مرا عقلی نمی‌باید تو از مجنون چه میخواهی

(بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا ازاو)
(رقیباشادزی اکنون ازاین افزون چه میخواهی)

چه بیداد وجفا بود اینکه ایدلبر بما کردی
پی بیگانگان رفتی وترك آشنا کردی

بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس
تورفتی عیش وشادی را بما یکسر عزا کردی

اگر بیگانگی بودت بدل کاخر کنی برگو
در اول آشنایی بامن بیدل چرا کردی

چه شد آنمهربانیها که باصد لطف میکردی
کنون برگوچه باعث شد که آهنك جفا کردی

در اول دانه افشاندی بدام خویشتن بردی
ببستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی

بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی
بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی

(مکن ای عندلیب افغان که هجران رابود پایان)
(صبوری پیشه کن چون این عمارت رابنا کردی)

زدرد عشق فلاطون یقین که در مانی
چراکه نیست بجز وصل یار درمانی

بدوستی که نخواهم زدوست غیر از دوست
نعیم روضهٔ رضوان بزاهد ارزانی

جنون عشق نه من دارم از توکافتاده
هزار شیفته چون من بهر بیابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشهٔ محراب
زکفر زلف تو دارم ره مسلمانی

زبسکه دل بخم زلف تو گرفتار است
هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی

زنسل آدم خاکی نه چون تویی آید
تو حور یاملکی در لباس انسانی

بحیرتم چه مثل آورم بعارض تو
که هر چه درنظر آرم تو خوشتر از آنی

(قیتل عشق تو گرعندلیب شد چه عجب)
(دریغ نیست زعاشق اگر رود جانی)

چه شد که رشته پیوند را ز بیخ بریدی
بجای من دگری را ندیم ویار گزیدی

چه روی داد که گردی بدشمنان پیوند
خلاف دوستی از من بحیرتم که چه دیدی

ترا که عادت جور وجفا نبود ز اول
مگر فسانهٔ دشمن خدا نکرده شنیدی

ز من تغافل اگر میکنی بعید نباشد
از آنکه درد محبت بهیچگه نکشیدی

(فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد)
نه نامهٔ نه پیامی نه قاصدی نه بریدی)

ز من دوری کنی ای دلبر نامهربان تا کی
ز بیمهری زنی آتش بجسم ناتوان تا کی

ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی
جفا از حد گذشت ای بیوفا این امتحان تا کی

خدنگ تیر مژگانت زبهر کشتنم کافی
بتیر طعنهٔ دشمن مرا سازی نشان تا کی

زهجران جان بلب آمد خدارا ای صنم رحمی
رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی

بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون
پسندی زعفرانمرا زغم چون ارغوان تاکی
ز بلبل حسن کل مشهور شد ایدلبر طناز
تو باهر خار وخس گردی بعالم همعنان تاکی
دلم چون دجلهٔ خون شد زبس باغیر بنشینی
سر زلف ترا بینم بدست دیگران تاکی

(بپاسخ گفت دلبر پامنه در کلشن کویم)
(الاای عندلیب این بانك وفریادو فغان تاکی)

زلف ورویست کای پسر داری
یا بظلمات شب قمر داری
آدمیرا چنین لطافت نیست
تو نژاد از پری مگر داری
باقدت سرورا چه قدر ومحل
نی براست او وتو ثمر داری
بخلایق شود قیامت فاش
قامت آنجا که جلوه گر داری
هرچه خوبان بدلبری دارند
بمراتب تو خو بتر داری
کوثر است آن ویاکه ماء معین
لب شیرین ویا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست
راه پر شورو پر خطر داری

(سر بیفکن بپای دوست بشوق)
(عندلیبا اکر هنر داری)

دگرم زکف شده دین ودل بهوای عشق سمن بری
ملکی بهیکل آدمی صنمی بغمزه فسونگری
بلبش حلاوت نی شکر بنگه چوجادوی فتنه گر
شکنند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
رسنی ز عشق تو ایصنم نه چنان فتاده بگردنم
که توان زمهر تو دل کنم که توخود میان دل اندری
بکمند زلف سیاه تو بفسون سحر نکاه تو
که بحسن روی چوماه تونه در آدمست ونه در پری

بکشی اگرم بتیغ جفا نشوم زدرگه تو جدا
بمن از تغافل واز وفا بکنی هر آنچه مخیری
کنی ار خدا نکرده سفر گذری زجملهٔ بحروبر
نشوی تو غایبم از نظر که بلوح سینه مصوری

(تو بعندلیب غزل سرا مکن این تطاول واین جفا)
(بخدا که جفا بود خطا بچنین حریف سخنوری)

زلف سیه بچهرهٔ کلفام میکشی
یا خود بکاف گونهٔ خودلام میکشی
از بهر صید مرغ دل ماز زلف وخال
گه دانه میفشانی وگه دام میکشی
افکندهٔ بموی میان جعد تابدار
یا مشک وعنبراست با ندام میکشی
هر گه پرا کنی بسمن مشک ناب را
گویی بصبح پردهٔ از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو در دلبری که باز
از بهره فتنه سرمه ببا دام میکشی
گر قصد جان کنی توهم ایزلف نی عجب
کز لعل یار شام وسحر جام میکشی
دایم بفکر سیم تنانی دلا تو هم
بس رنجها که زین طمع خام میکشی

(ای عندلیب روزی هر کس مقرراست)
(بیجا چرا تو زحمت ایام میکشی)

زلف پیچانرا بعارض چون پریشان میکنی
قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکنی
شانه کستاخانه بر آن زلف مشک افشان مکش
خانه دلها است میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف ار نگون افکندهٔ ز انصاف تست
خوش نسق بر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم
از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جادادهٔ در خلد رخ
عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب
چون زا بر زلف شمس رخ نمایان میکنی
(عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم)
(گرچه زندانی شدی سیر کلستان میکنی)

با بروناوك مژکان چو تیر اندر کمان داری
خوشا آن سینهٔ کورابا ما جش نشان داری
بروی آتشت آ ز زلف وکاکل سنبل وریحان
خلیل آسا بنام ایزد با آتش کلستان داری
نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق
بیك خوانی که بنهادی هزاران میهمان داری
سرو پایت ز بس باشد لطیف ودلربا یارا
میان پیرهن گویی همه روح وروان داری
مرا محراب ابرویت بعالم قبلهٔ دلشد
تو روی عالم آرارا چرا از ما نهان داری
بزنجیر جنون دل بستم واز قید غم رستم
ببال ایدل ازاین شادی که عیش جاودان داری
(بکلزار جهان ای کل بکام دل شگفتن گیر)
(که خودچون عندلیب خوشنوایی نغمه خوان داری)

زلف وکمندرا چو تو بت باز میکنی
صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم
زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
مارا بجز نیاز نباشد بحضرتت
زاندازه بیش گر چه بما نازمیکنی
ای مرغ دل بکعبهٔ کویش نمی رسی
صد سال اگر بخویش تو پروازمیکنی
ای آبدیده راز نهان دل مرا
دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
گفتی شبی بنزد تو تا روز آورم
وقت است اگر ز لطف سرافراز میکنی
لعل لبت بمرده دهد عمر جاودان
اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی

(ای عندلیب در کنف کابن مراد)
(خوش خفتهٔ و روز و شب آواز میکنی)

افسوس که شد عمر گرا نمایه ببازی
هنگام رحیل است نه برگی و نه سازی
تاچند توای نفس بفکر شش پنجی
ترسم همه سرمایه ببازیچه ببازی
که ازغم لیلی وشی آشفته چو مجنون
محمود صفت گاه بسودای ایازی
حاصل نشد ازعشق بتان غیر ندامت
فریاد از این فایدهٔ عشق مجازی
ای نفس زهر سو زپی جیفهٔ دنیا
تاچند بتازی تو مگر کلب و گرازی
هستی بشب و روز تو در فکر فزونی
با آنکه چو افروخته شمعی بگدازی
این طول عمل چند که شد رشتهٔ عمرت
کوتاه و تو همواره پی فکر درازی
شهباز اجل میکندت صید بناگاه
اکنون تو چنان گیر تو در مخلب بازی
آخر بشدت عمر و باخلاص نگردی
یکروز تو شایستهٔ درگاه نمازی

(بلبل بجز از ناز ندیدی زبتان هیچ)
(یك چند ببر بردر معبود نیازی)

قصاید و قطعات تاریخ

(تاریخ بیرق افراشتن علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران در بلد کوبه)

نخست آغاز هر دفتر ثنای خالق اکبر
که از کتم عدم آورد انسانرا در این معبر
شرف داد آدمیرا زین همه بر جمله مخلوقات
بذکر و فکر و علم و حلم عقل واز بدیها فر
بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب ارنه
دواب از شخص نادان بی کمان باشد بسی بهتر
بنظمی آفریده پاك یزدان پهن کیهان را
که بی حکمت نه بینی یکسرمو زیر هفت اختر

بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم
بجویی ژرف اگر بینی یکی دریاست پهن آور
چو جنس آدمی محتاج بد مرزند کانی را
به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن بهر خواب و خور
برفع احتیاج خلق وهم آسایش گیتی
تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو آمد مختلف آرا وطبع زمرهٔ انسان
چو گرکان جمله افتادند اندر جان یکدیگر
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی
سلاطین جهان را کرد برخلق جهان سرور
بویژه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش
فضای ملك ایران گشته چون فردوس بار آور
شهی کز جود و بذل و عزم و حزم کوشش و بخشش
ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
بتیغ کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی
زهیبت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
بدشتی کو فتد پیکار یکدم با بد اندیشش
نروید تا بمحشر زان زمین جز لالهٔ احمر
زبیمش بفسرد خون درتن اعدا چنان کز جا
نجنبد تا گرفتاری بسان مهره از ششدر
زبس جاه وجلال ونظم وعزم ودولت وحشمت
سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر
بسرحد همه ایران کشیده بارهٔ حزمش
که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
زخیل بندکانش هر یکی در کشوری سلطان
از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر

برفع ظلم تعیین کرد در هر شهر ودر هر ملک
عدالت پیشه کان حکام دین دارو هنر پرور
یکی زانها بود قونسول باکوبه که از دانش
نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر
گزین خان فلك چاکر هنر پرور علی اکبر
که معروفست در عالم بسان خسرو خاور
چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفیروزی
بفرق اهل ایران گشت درباکوبه چون افسر
بسی آثار نیک ازوی هویداشد یکی زانها
علم شد بیرق اسلام ازیمنش در آن کشور
بایرانی چو ارزانی شد این نعمت زشاهنشه
دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر
بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند
بلی دارد خطر آنجاکه دارد مهتری کهتر
همه مشغول نای ونوش وعیش وعشرت وشادی
که آمد ملجائی از بهر ایشان گاه خیر وشر
مهانیکو نهادا سر و را رادا هنر مندا
یکی فرخ نصیحت گویمت پیوسته کن از بر
بهر شغل وعمل تحصیل نام نیك باید کرد
که نام نیك در عالم به از قنطار سیم وزر
اگر نیکی کنی باکس منه منت بجان او
که با منت اگر شکر دهی حنظل شود شکر
ترا از درگه دارا چواین منصب نصیب آمد
همه یاران تو شادند و من از جملگی برتر
بنام دولت ایران زدی بیرق چو در باکو
رسید اسلامیان را برفراز هفت گردون سر

(زهی)

زهی فیروزی وبخت بلند و طالع مسعود
که باقی ماند در کیهان زتو این نام تا محشر
رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی
جلی شد بیرق ایران بباکو از علی اکبر
۱۲۹۳

﴿ تاریخ مریضخانهٔ که میرزا محمود خان قونسول ﴾
﴿ ایران در تفلیس بنا نمود ﴾

ایدل بیا که زین پس باشیم شادو خوشنود
راح نشاط نو شیم غم را کنیم بد رود
رفت آنزمان که هر دم از غصهٔ غریبان
از دیده‌ها روان بودسیل سرشك چون رود
زین بیشتر بتفلیس هر کوشهٔ غریبی
افتاده زار و بیکس رنجور ونا توان بود
نه شربت و دوایی نه مونس و غذایی
نه بستر ونه بالین پهلو بخاك میسود
از حکم شاه عادل محمود خان باذل
قونسول شد بتفلیس آمد به بخت مسعود
هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت
هم طینتش سماحت هم عنصرش همه‌جود
چون دید ماجرارا کزاهل ملك ایران
خلقی بهم فتاده حیران چو تاربی پود
یکروز مجلسی کرد از مهتران و را دان
وآنکاه از سر لطف با آنگروه فرمود
کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس
بایست همتی کرد اندر رضای معبود

تیمار بی نوایان و یژه که خسته باشد
ناخوردن وگذشتن در کیش ماست مردود
باید بشهر تفلیس کردن مریضخانه
تا از مریض بیکس داریم چشم بهبود
جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند
هستیم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود
آمد بپا چو مجلس برخواستند وکردند
عالی عمارتی را حاضر زبهر مقصود
هم خوابگاه وبیمار هم خادم وپرستار
هم هر دوا که درکار گردند جمله موجود
لقمان منش طبیبی تعیین ز بهر این کار
صوتش بگوش مرضا خوشتر زلحن داود
تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح
خادم بهر اطاقی میسوخت مجمر عود
شکر خدای بیچون کز فیض خان عادل
دار الشفا نباشد خلقی زغم بر آسود
دست اجل زمردم کو تاه گشت آری
شمشیر می نبرد بر سر چو بر نهی خود
تاریخ این بنارا از عندلیب کاشان
نظمی بدفتر آمد خوشتر زدرمنضود
از بهر سال تاریخ باقلب خوش همی گفت
دار الشفا بباشد از یمن سعی محمود
۱۲۹۶

﴿ تاریخ اخوت اسماعیل بیك وعبدالباقی بیك ملقب ﴾

﴿ بیوسف شیروانی ﴾

بسال الف و صدوشش گذشته از هفتاد — که آفتاب بد اندر سراچهٔ سرطان
ز هفته عید مسیح و به پنجم ذی حج — بساعتی که دوسعد اندراو نموده قران
میان مهرومه آفتاب حسن وجمال — فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی ز روی نکو فتنه همه عالم — یکی ز سنبل موافت همه دوران
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن — یکی دو زلف سیاهش کمند گردن جان
یکی بخوبی سیرت چو حسن کل بی عیب — یکی بسرخی صورت چو لالهٔ نعمان
یکی بخنده دهانش چو غنچهٔ سیراب — یکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
یکی گرفتهٔ رخش رونق گل از گلشن — یکی شکسته قدش قدر سرو در بستان
یکی نهفتهٔ بلعلش حلاوت کوثر — یکی زلال لبش رشك چشمهٔ حیوان
یکی زفتنهٔ چشمش جهان پراز آشوب — یکی بکفر سر زلف رهزن ایمان
یکی ز هندوی خالش بهند غوغا در — یکی نکوئی حالش فسانه در کیهان
یکی نموده بفم عقد خوشهٔ پروین — یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز ابروی خونریز قاتل عشاق — یکی زخنجر مژگان بلای پیروجوان
یکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم — یکی ز زلف کند کار موسی عمران
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم — یکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
یکی غزال ختارا بغمزه برماند — یکی بعشوه کند آهوی ختن حیران
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل — یکی طراوت مویش چو سنبل وریحان
یکی سپهر وفا نام نیکش اسماعیل — یکی فرشته لقا یوسف عزیز زمان
الهی این دو برادر همیشه درعالم — بکام یکدگر آرند زندگی پایان
همیشه دوستی این دو برقرار بود — بروز کار بمانند خرم وخندان
پی مبارکی و هم اقامهٔ تاریخ — زعندلیب شد این شعر نغز در دیوان

﴿ تاریخ زفاف محمدعلیخان کاشانی ﴾

حبذا عیشی که در عالم ندید | دیدهٔ دوران نظیرش را بخواب
چهرهٔ غم زیر پرده شد نهان | شاهد شادی فکند از رخ نقاب
عارف وعامی بعشرت کف زدند | شادمان گشتند یکسر شیخ وشاب
زهره در چرخ سیم از بس شعف | مطربی سرکرد با چنك ورباب
بست گردون بر کف از کف الخضیب | چون جوانان ازطرب کلگون خضاب
گفتی این عیش از چه من گویم ترا | زانکه باشد هر سوالی را جواب
آنکه در آفاق طاق آمد بخلق | نام نیکو کرده در دهر اکتساب
خان والا شان محمد با علی | آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
گوهری آورد در عقد دوام | گوهر بانو منش عفت مآب
محفل عیش وطرب بر پای کرد | شد ز شادی کامها شهدو مذاب
مطربی از گفتهای عندلیب | این غزل را خواند با صدآب وتاب
کای مبارك طلعت وفرخ جناب | بادی از این عیش وشادی کامیاب
باد میمون ومبارك مقدمش | بر تو آن ماهی که کردی انتخاب
از خدا این روز را میخواستم | باد عاصد شکر کآمد مستجاب
جاودان بادا سمند بخت تو | رام ورهوار و مطیع وخوشرکاب
آسمان بر چشم اعدایت زند | از کمان قهر خود تیر شهاب
سرورا از بهر تاریخ زفاف | قطعهٔ گفتم به از در خوشاب
لیك اندر پرده گفتن خوشتر است | لازم آید در سخن گاهی حجاب
چون دوده بگذشت از ماه رجب | در شب شنبه بآیین صواب
مهروماه کردند در برجی قران | مشتریرا زهره آمد بی نقاب
عندلیب از بهر تاریخش نوشت | ماه باشد همنشین آفتاب

(۱۲۹۳)

﴿ تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمدعلیخان کاشانی ﴾

طایری از شاخ علیین پرید | تا فضای عالم امکان رسید

یاز صحرای ختـا آهوی چیـن
نافه ریزان سوی شهرستان دوید

یا که بلقیس صباحت از سبا
زی سلیمان زمانه بر چمید

فاش گویم کرد اولادی عطا
بر که بر فخر زمان رب مجید

شمع بینش جمع دانش کوه مجد
ابر وابل شخص کامل عین دید

خان نیکو خو محمد با علی
انکه از شانست در عالم وحید

دختری بل اختری کز نیکویی
دیدهٔ دوران نظیرش را ندید

چون سه پنج از ماه روزه برگذشت
در صباح فرخی چون روز عید

آفتاب وماه طالع شد بهم
طلعت خورشید و مه یکدم دمید

در مبارك مه مبارك طلعتی
گشت دربرج شرف چون خورپدید

چون بر آمد ازپس پرده رخش
گوی ماهش گوی پیراهن سزید

غنچه از رشك دهانش تنگدل
گل به پیش عارضش چون شنبلید

آفتاب از روی خوبش منفعل
ماه نو در پیش ابرویش خمید

ایزد از هر بد نگهدارش بود
چشم بد از روی او بادا بعید

بر پدر بادا مبارك مقدمش
یارب این مولود با بخت سعید

سالها در سایهٔ مام و پدر
کامران بادا چنو ماه آفرید

هر دری کو بسته باشد از قضا
مقدم او باد آن در را کلید

در وجود آمد چو آنماه از عدم
شادمان شد هر که از یاران شنید

از همای اوج معنی عندلیب
خواستم از بهر تاریخش نوید

بال نطق از هم گشود وباز گفت
سال تاریخش بود (مرغ امید)

۱۲۹۵

تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

آنکه اندرهمه آفاق مکرم باشد
از بزرکان جهان جمله معظم باشد

آنکه اندر صفت رادی وجود و بخشش
رشك معن آمدوغیرت حاتم باشد

بسکه رادادست ورحیم است وکریم است وجواد
گوییا عنصر اوجود مجسم باشد

اوچو ازرأی رزین نظم دهد کاریرا
تاقیامت رسد آن کاره‌نظم باشد

خان ذیشأن محمد علی پاك نهاد   كه باطوار نكو شهرهٔ عالم باشد
كرده اولاد ذكور یش خداوند عطا   كه بعارض چوكلستان خوش وخرم باشد
هم مبارك پی وفرخرخ ونیكومنظر   هرچه خوبی بقدومش همه منضم باشد
كرده زاخلاص اباشیر خدایش هم نام   كه باین نسبت عظمامه ومعظم باشد
عندلیب آن سخن آرای كه درشیوهٔ نظم   شعر اودرهمه آفاق مسلم باشد
گفت بازه زسر شوق همی تاریخش   اسدالله شرف زمرهٔ آدم باشد

۱۲۹۸

تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان كاشانی

دوش از حضرتی رفیع جناب   كه نداش درجهان همال وقرین
قاصدی . آمدم خجسته خبر   كه زگفتش دلم به بست آذین
گفت از مطلع سپهر جلال   كرده ماهی طلوع وماه مبین
دختری همچو اختر روشن   نو كلی چون كلان فروردین
هم فروغ رخش چوماه تمام   هم زلال لبش چوماء معین
آهوی چین زشرم چشمانش   تا ختامیر ود زساحت چین
گردد آز رده تنش گر باشند   از كلش بستر وسمن بالین
خسروش گر بدیدی اندرخواب   دل ندادی بطلعت شیرین
ماه رخ نام آن فرشته لقا   ماهرا بر زمین بیاو ببین
بد زخورشید خانه بیت شرف   زین مهش شدشرف دوصد چندین
ماه خورشید چون بخانه بود   باشد آنخانه چون بهشت برین
اینك آن خانه همچو خلد در او   آن دومه رو دراو دو حور العین
زین خبر شادمان چنان گشتم   كه نه یبند كسم دو باره غمین
من بشكرانهٔ چنین خبری   هی دعا میكنم بگو آمین
آنكه این كل دمیده از باغش   صدفش می بزاده در ثمین
ماه وسالش بخرمی گذرد   تا كه برپا بود شهور وسنین
گردش اخترش همیشه بكام   ادهم دولتش همواره بزین

رای . او را فلك بود پیرو
خان. والا محمد است و علی
پایهٔ رفعتش چو چرخ بلند
قلب او از لآلی حکمت
دیدهٔ عقل اوتواند دید
حدت ذهن اوتواند یافت
ساحت دانش اش زحد و زحصر
ای بآفاق طاق از اخلاق
باد برتو مبارك و میمون
از ربیع نخست چون سپری
آمد آنماه از عدم بوجود
زد رقم عندلیب تاریخش

جاه اورا زمانه باد ضمین
که زمانه بد و کند تمکین
مایهٔ همتش چو کوه متین
آسمانی بود پر از پروین
قوهٔ روح را به بطن جنین
هر خیالی که در دلست دفین
بی نیاز و بر از گمان و یقین
وی مهان زمانه را تو مهین
مقدم آنمه ستاره جبین
عددیك بشد پس از عشرین
بخت و دولت بمقدمش تضمین
حوری جنتی است ماه زمین
۱۳۰۱

﴿ تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی ﴾

هزاروسیصدوسه چون گذشت ازهجرت
دوعشر وشش سپری ازجمادی الثانی
گلی دمیدزگلزار مجدوعز و شرف
لبش بخنده دمادم چوغنچهٔ سیراب
هلال ابرو یش ازلطف غیرت مه نو
بغمزه چشم سیاهش چوآهوی تاتار
گرفته رنك رخش رونق گل از گلزار
شکفت این گل پرخنده از کدامین باغ
زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد
بزرك همت ونیکونهاد وپاك سرشت

بطالعی که قمر را بزهره بود قران
بروز جمعه که عید است برمسلمانان
که عارضش بمثل رشك لالهٔ نعمان
رخش زفرط فروغست چون مه تابان
زلال لعل لبش رشك چشمهٔ حیوان
بعشوه رسم نگاهش چو نرگس فتان
شکسته زلف کجش قدر سنبل وریحان
دمید این مه تابنده از کدام ایوان
بجای میوه دهد لعل وگوهر ومرجان
سلیم سیرت دانش پژوه وچیره زبان

سمند سرکش دولت زمین بخت بلند | عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
یگانهٔ همه آفاق در نژاد ونسب | بلند پایه بزرگی زخطهٔ کاشان
گزیده خان فلك مرتبت محمد علی | که همچواو نتوان یافت درهمه کیهان
کلف زعارض مه بسترد زفکر متین | زرای روشن او آفتاب سرگردان
چوبشکفید زباغش مر این گل شاداب | زعارضش همهٔخانه شد سرابستان
چوبود طلعت اورشك خسروخاور | نهادنام ورا باب خاور سلطان
طلوع کردچواین ماه‌شدفروغ رخش | ضیای دیدهٔ احباب وزینت دامان
الهی آنکه مبارك بود بنام و پدر | هماره مقدم او تابود زدهر نشان
برآردست دعا عندلیب در هر حال | همی بدرگه دادار قادر و منان
که نسل پاك مر این سلسله بود دایم | بروزکار بعمر دراز و بخت جوان

تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آمدم پیك مبارك پی بهنکام سحر | گفتمش خیراست برگوازکجاداری خبر
گفت از نزدکسی دارم خبرکزمنزلت | می نیابی همچو او از خاوران تاباختر
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت | ملجاءبی‌چارکان ومرجع خوردوکبر
دایم ازنیروی دانش دایم ازبخت باند | کامجوی و کامیاب و کامکار و کامبر
پیش رای روشنش خور باهمه‌فروبها | منماید چون سهابی ارج در پیش قمر
هم همیشه باخیالش همعنان آید قضا | هم با مالش هماره هم فکر آید قدر
کرچه شاهنشاه‌ایران خانیش داده‌لقب | لیك اورازین لقب نه فخرآید نه‌خطر
این لقب رافخرازاوباید نه‌اورازین لقب | زانکه‌خانی عارضی‌اوجوهرامدازگهر
معدن رحم ومروت منبع جود وسخا | ناشر رسم فتوت ناصر خیل بشر
فخر ایران خان والاشان محمد باعلی | انکه گشته نام‌نیکش درهمه گیتی سمر
کرده اولادذکوری لطف یزدانش عطا | هم مبارك طلعت وفرخ رخ ونیکوسیر
ازمه‌ذی قعده‌هشت وده چوگردیداسپری | از عدم سوی وجودآمد بهنکام سحر
غنچهٔ سیراب از رشك دهانش تنگدل | درخجالت ازعذار نازکش کلبرك تر

از ملاحت خندهٔ اوغیرت کان نمك — وزحلاوت لعل اوشیرین ترازتنك شكر
بشكرد رسم نكاهش قدر آهوی ختا — بشكند زلف سیاهش قیمت مشك تتر
نام نیكویش محمد مهدی ازباب كرام — تاكه گرددنسل اوناد ورمهدی جلوه گر
چون شنیدم این بشارت راازآن پیك گزین — طایر طبعم گشود ازفرط شادی بال وپر
خامه وقرطاس بگرفتم بصدشوق وشعف — تاكه تاریخی بنظم آرم زنیروی هنر
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود — مقدمش یارب همایون بادبرمام وپدر

تاریخ وفات جنت مكان محمدعلیخان كاشانی

ز گردش فلك نیلگون دوصدفریاد — كه پیشه اش همه جوراست وشیوه اش بیداد
هماره دور سپهر وغم زمانه زند — زكینه نیش بدل همچو نشتر فصاد
ازاین سرای سپنجی طمع مدار وفا — كه از ازل بفنا طرح اوشده بنیاد
كسی زمادر گیتی نزاد در عالم — كه شیر مرك باودایهٔ زمانه نداد
بنای عمرچو برفست پیش حر تموز — ویاكه چون پركاهیست درگذرگه باد
زچنك مرك رهایی كسی نمی یابد — اگر فرار كند در بجوسق فولاد
بچندروزهٔ عیش جهان مشومغرور — ثبات ومهرمجوزین سرای كون وفساد
فناهمیشه قرین است باعبادالله — بقا هماره بود منحصر برب عباد
كجاست ملك سلیمان وحشمت وجاهش — كجاست دولت كاووس وكیقبادوغباد
هزاروسیصدوده چون گذشت ازهجرت — سپهر داغ نوی بردل زمانه نهاد
شكست شاخ بلندی زبوستان جهان — كه زان شكست بدلهاهمه شكست افتاد
بلند مرتبه خان مهین محمد علی — كه بود برهمه كس نیك خواه ونیك نهاد
بروز جمعه چهارم زماه ذی قعده — بسوی خلد برین رفت زین خراب آباد
كسی كه بست گشادجهان بدستش بود — اجل به بست دودستش هی زبست وگشاد
شنید هركه وفاتش چنان غمین گردید — كه بعدازاین بجهان دیگرش نه بینی شاد
عموم خلق از این غم بحالتی بودند — چنانكه ازخبر مرك یارخود فرهاد
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم — كه تا قیام قیامت نمیرود ازیاد

مراد ملت اسلام وفخر ایران بود
برفت وکار کسان گشت برخلاف مراد

بطبع کان مروت بخلق خلق حسن
بجود عین فتوت ببذل مال جواد

بحفظ بیضهٔ اسلام وغیرت وناموس
فزون زخلق جهان بود وتالی اوتاد

گهی بتخت ملوکانه بد بعیش زفاف
گهی به تخته تابوت بیکس وبی زاد

نماند ماه پس ازعشر وسبع سال زفاف
بماند روشنی آفتاب با اولاد

بحق دین پیمبر بحیدر صفدر
بقرب موسی جعفر بسید سجاد

که حق جرایم اورا همه صغیر وکبیر
زلطف عفو کند از کرم بیامرزاد

زبهر سال وفاتش بخاطری غمگین
زعندلیب حزین این چکامه ثبت افتاد

تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی

ساقیا درده لبالب ساغری
زان شراب بی خمار کوثری

باده شادی آورد. هی می بده
تا زدلها بیل غمرا بشکری

هست درسرها همه‌شور ونشاط
سرخوش آید هر کسی را بنگری

بایدم گردید اکنون باده نوش
منکه لب نالوده ام بر مسکری

خلق عالم فارغ ازغم یکسره
در سرور وسور در هر معبری

این بساط عیش اگر پرسی زکیست
از نکو خلق و نکوخو سروری

خان و الاشان محمد باحسین
زیبد ار گویم زو صفش دفتری

دختری آورد در عقد دوام
دختری نه بل فروزان اختری

برج عصمت را یکی ماه تمام
گرچه در صورت زماهش برتری

گوهر ناسفتهٔ لیکن بقدر
در بدریا نیست همچون گوهری

کرده بر پامجلسی بهر زفاف
فرش آن از اطلس نیلوفری

خادما بزم طرب را ساز کن
مطربا سر کن توهم خنیا گری

چنك مطرب از کلام عندلیب
این غزل را خواند بالحن دری

ای رخت رشك بتان آذری
وی بعارض همچو مهر خاوری

پیش رخسارت همه خوبان خجل
بر سر خوبان عالم افسری

در نکویی در جهان مثل تویی
تا قیامت می نزآید مادری

از نگاهی کرده باطل چشم تو
فتنهٔ چنگیز و سحر سامری
عطر میبارد زتو ای زلف یار
گوییا از نسل مشك وعنبری
کام دل شیرین شد از شهد لبت
ای لب دلبر مگر تو شکری
منفعل از قامتت سرو چمن
هم ز رفتارت خجل کبك دری
عندلیبا شادی این جشن را
گوی تاریخی برمز شاعری
چون بفرخ ساعتی هشت ودو ده
ازمه ذی قعده گردید اسپری
آمد آنشب مهرومه را اقتران
همچو برج آسمان در منظری
بهر تاریخش رقم زد عندلیب
زهره یکدل می بود بامشتری

(١٢٩٦)

﴿ تاریخ تولد ابو القاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی ﴾

بزمم جلوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد
زبوی زلف مشگین اش دماغ جان معطر شد
بتی مه طلعتی طاووس زیی کبك رفتاری
که طعم لعل نوشینش بکام دل چو شکر شد
زشرم عارض زیبای اوخورشید درخلوت
خجل ازقامت رعنای اوسرو وصنوبر شد
زلطف ومهربانی شاد وخرم گفت هان برخیز
بساط عیش بر پا کن که وقت جام وساغر شد
بگفتم خیر باشد مرحبا خوش آمدی برگو
چه رودادهکه می بایدبشادی جفت وهمسر شد
بگفتا بی خبر هستی مگر از تازه مولودی
که زیب عالم امکان زلطف وجود داور شد
عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور
بآن شخص گرامی کزعلو دردهر سرور شد

حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او
وفا و مهر وجود و مرد می ز آغاز مضمر شد

چوده با…ه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا
بعالم پانهاد وروی خوبش ماه منظر شد

مبارك فال مولودی که البته بود میمون
چو بو القاسم نمودش نام ومنسوب پیمبر شد

چو این مژده شنیدم از لب آندلبر شیرین
زبس شادی کمان بردم سرم همدوش افسر شد

غمی بودم زجور دهر دایم زین خبر اکنون
بحمدالله دلم از دولت شادی توانگر شد

الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه
که صیت نام نیکوی تو تا برج دو پیکر شد

چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد
مرا عیش وسرور از جمله یاران تو برتر شد

رقم زد باملایك عندلیب از بهر تاریخش
ابا القاسم بدنیا زد قدم عالم منور شد

(١٢٩٩)

{ تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی }

بهنگامی که بودم زار و پژمان
در آمد قاصدی شادان وخندان

رخش شادی فزا چون روی دلبر
لبش جان بخش همچون آب حیوان

همی خندید وهی میکرد شادی
همی وجد وطرب میکرد پویان

مرا کفت ای بغم کردیده همدم
مگر داری بغم تو عهد و پیمان

غم و شادی نباشد جاودانه
زمانه هر دو را آرد بپایان

زغم بگذر که وقت شاد مانیست
فلك بر کام تو آورده دوران

ترا کویم حدیثی تا که زین پس
نبینی روی غم دیگر بکیهان

چو این مژده شنیدم از لب او — نشاطی یافتم اندر دل و جان
بگفتم تازه شد جانم زگفتت — همانا میرسی از کوی جانان
بگفتا کیست جانان جان چه باشد — حدیث من زرو اندو بودگان
بگفتم زود بر گو و دلم را — زدست فکرت واندیشه برهان
بگفتا این خبرا را مژدگانی — چه داری نامرا در خور بود آن
بگفتم بخشمت جان گرامی — که نزد من بهاست از گنج سلطان
بشادی گفت هین روشاد میزی — ببار آمد درخت شادیت هان
کرامت کرده اولاد ذکوری — بیار جانی تو لطف یزدان
حسین خان حسن طینت وجودی — که از جودش جهان گردیده ریان
دمید از باغ بختش نو نهالی — که بیغاره زند بر سرو بستان
گلی از شاخ آمالش شگفته — که چون غنچه لبش پیوسته خندان
دهانش از حلاوت تنگ شکر — رخانش از ملاحت زیب دامان
چو آهوی ختا چشم سیاهش — بود مستغنی از کحل سپاهان
بر آنم ناید از چین مشک دیگر — زبس ازموی او گردیده ارزان
هلال عید را ماند دو ابروش — اگرچه هست رویش ماه تابان
اگرچه طفل مهد وشیر خوار است — بطفلی هست چون عیسی سخندان
همه طرز بزرگی از جبینش — زخوردی آشکارا و نمایان
از آن بنمود ابراهیم نامش — که باشد چون پدر با رفعت وشان
مبارك باد یارب مقدم او — بباب ومام ومنسوبان واخوان
بماند خرم وخندان وفیروز — بکیهان تاکه برپاهست کیهان
زذی حجة چو عشرین ودوبگذشت — خرامید از عدم زی ملك امکان
قلم بگرفت حالی منشی طبع — که آرد سال تاریخش بدیوان
زدانش عندلیب شاخ معنی — همایون بلبل گلزار کاشان
رقم زد سال تاریخش ابا «کح» — ز ابراهیم عالم شد گلستان

۱۳۰۰

تاریخ تولد کلرخ خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد ودو بعد الف از هجرت — که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان
کلی دمید زکلزار مجد کز رویش — فسرد رونق بازار لالهٔ نعمان
همی شگفته رخش همچو کل بوقت سحر — همی بخنده لبش همچو غنچهٔ خندان
هبا ز عارض او قیمت کل سوری — هدر ز کیسوی او قدر سنبل وریحان
طلوع کرده ز برج شرف خجسته مهی — که گشت طلعت او غیرت مه تابان
مه سپهر اگر گه هلال و گه بدر است — همیشه روبکمالست این مه دامان
زبس لطیف بود همچو کل سراپایش — تمام خانه کلستان شده ز طلعت آن
اگر ز نام نکویش ترا سؤال بود — جواب آنکه بود کلرخ آن کل ایوان
بود بباب گرامی مدام مقدم او — خجسته طالع و نیک اختر و ستوده زمان
پژوهش ار کنی این ماهرو ز زادهٔ کیست — سرایمت که سر آید ترا خیال و گمان
ز نسل خان فلک مرتبت محمد حسین — که هست نیکی ذاتش فسانه در کیهان
بخلق و خلق و خصالست در جهان ممتاز — صفات نیک وی افزون بود ز حد بیان
ز بهر مادهٔ تاریخ نو کلش کلرخ — ز عندلیب شد این شعر نغز در دیوان

تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی بیار باده و از دل ببر ملال — بکشاز پای بختی غم رشتهٔ عقال
اکنون زمان عشرت و شادی و خرمیست — گوش غرور غم را از دست می بمال
یارم بخوان که شود خانه چون بهشت — با او خوریم می که بمینوست می حلال
شاد است بسکه خاطر من بی سرود رود — سر تا بپای من بسماع است و وجد و حال
پرسی اگر که این همه شادی ز بهر چیست — بشنو سرایمت که برآیی تو از خیال
فرزند دختری نه که بل اختری ز لطف — بر سرور زمانه عطا کرده ذو الجلال
خان سپهر قدر محمد حسین راد — کورا بروزکار ندید است کس همال
مهر سپهر مجد و علا کان مردمی — در هر صفت که جویی ممدوحة الخصال
با جود او چه گوهر عمان چه سنک کوه — با طبع او چه سیم و زر ناب چه سفال

خلقش زخوبی چون گلشن بهشت — خلقش به نیکی در دهر بی مثال
چون ازمه ربیع نخستین دوده گذشت — یوم الخمیس کوهمه نیکو بود بفال
کرد آنمه دوهفته طلوع ازپس حجاب — لیکن دو ابرویش بیکی ماه دوهلال
ماندرخش بباغ ارم از شکفتگی — دارد مگر بگلشن فردوس اتصال
حسنش بود زماشطه این که گفته اند — محتاج نیست عارض زیبا بخط وخال
خورشید ازخجالت رخسار اورود — هر شامگه بجانب مغرب زانفعال
بویی بردنسیم زرلفش اگر بچین — کس نافه را دگر نخرد قیمت زگال
از نام آن نگار اگر خواهی آگهی — باشد خدیجه نادرهٔ دهر در جمال
میمون بود بباب و باحباب مقدمش — یارب بحق شاه ولایت علی وآل
گفتم بعندلیب که ای بلبل عراق — آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال
تاریخ سال را زسرهوش بر سرود — ماهی تمام آمده از مشرق جلال

(۱۳۰۴)

﴿ تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمدحسین خان کاشانی ﴾

مرا وجدیست اندر دل که جانرا میدهد تزیین
ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
ز بس گلهای شادی شد شکفته در دلم گویی
که بگشودند بر رویش دری از باغ فروردین
سبب جویی اگر از شادی من گویمت بشنو
که باشد وجد وشادیرا بعالم باعثی تعیین
همه شادی من از شادی فخر زمن باشد
که فرزندی عطا فرموده یزدانش چوحور العین
حسین خان حسن سیرت ملک خوی ملک طینت
که گشته جود وبذل ومردمی درذات او تضمین
بهرجا رای او پوید قضاهم همعنان گردد
بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین

فضای خطهٔ امکان زحسن خلق او رضوان
مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشگین
ز هفته یوم اثنین وقمر در خانهٔ جوزا
شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرین
شکفت از کلبن اقبال خانی آنکل رعنا
زکلزار جمالش خانه شد پر لاله ونسرین
ز عکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی
فضای کاخ وایوانرا پر از ماه وپر از پروین
باقلیم ختا گردد هبا خود قیمت نافه
صبا از نکهت زلفش اگر بوئی برد در چین
بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش
چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین
نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان
که باشد حشمت وجاه وجلالش جمله در کابین
چو آمد از عدم سوی وجود آنماه مشگین مو
پی تاریخ میلادش گرفتم کلك سحر آیین
رقمزد بادل خوش عندلیب از بهر تاریخش
مبارك باد یا رب مقدمش بر باب گو آمین

۱۳۰۷

{ تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین خان کاشانی }

شکفتیها بسی دارد بگردش کنبد اخضر
که از دورش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر
گهی در مصر یوسف را بذل بنده گی دارد
گهی برقبطیان سازد امیرو آمر و سرور

(گهی)

گهی نمرود را بابال نخوت تا باوج مه
کشاند گه خلیلی را نشاند زار در آذر
زابر بهمنی گه در چمن کافور می بیزد
گهی در فرو دین رویاند ازوی لالهٔ احمر
بهر ساعت دگر گون میکند اوضاع گیتی را
گهی سور وگهی سوك وگهی نوش وگهی نشتر
یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون
بایوان حسین خان هنر مند وهنر پرور
مهیاشد ز بهر او بیك مه شادی و ماتم
زدور آسمان نیلگون و گردش اختر
چو ازماه جمادی دوم یك عشر می بگذشت
عطا کرد ایزدش دختی بسان زهرهٔ ازهر
گلی کزرشك رویش داغ حسرت لاله را بردل
مهی کزمشك مویش بی خطر شد نافهٔ اذفر
هلال ابرویش راماه‌نو چون دید غایب شد
کمند گیسویش را گردن آهوی چین چنبر
گرو برده خمارین چشم او از نرگس شهلا
سبق برده زلال لعل او از چشمهٔ کوثر
شگفته درگلستان رخش گلهای رنگا رنگ
بنفشه‌موی سوسن بوی و نسرین روی وسیمین بر
چو ازمیلاداین‌طفل نکورورفت عشری دو
بسوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر
رساند روح او را رحمت داور بعلیین
بود در خدمت خیر النسا تا دامن محشر
چو رفت ازدار دنیا مادرش زی عالم عقبا
بنام مام شد موسوم این طفل نکو منظر .

نگردد تا زخاطر محو و منسی سال و تاریخش
زکلك عندلیب آمد بطرزی نیك در دفتر
بحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی
نجابت یادکار ما درآمد ماه کل پیکر (۱۳۰۸)

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دولابی
که باد برسر دنیای بی ثبات خراب
کلی برفت زکلزار دهر کز داغش
چو لاله شد جکر دوستان زغصه کباب
زمانه داغ فراقی نهاد بردل خلق
که تا بحشر نخیزد زسینهٔ احباب
زبسکه سینه خراشیده شد دراین ماتم
زرنك خون سرانکشتها گرفت خضاب
نه این غم است چو طوفان نوح ارزچه رو
فتاده خانهٔ مردم زگریه در گرداب
عجیب نیست که ازگریه جمله کورشوند
که او چو نور شد از چشم دوستان ناباب
اساس سور ندیدم بسوك در عالم
مگر زماتمیان زین عزا بحال خراب
زبار غم قدشان چنك و نای شان چون نی
بنالهای حزین در نوا سان رباب
بیاد ابروی رخسار اوهمی گرید
بباغ بلبل و زاهد بگوشهٔ محراب
نگرید ار زغمش آسمان بوقت سحر
چرا زدیده فشاند ستاره چون سیماب
اثر بکلش اگر داغ او نکرده زچیست
که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
بنفشه سرز الم بر نهاده بر زانو
دریده پیرهن از ماتمش کل شاداب
چو از قضا و قدر این قضیه روی نمود
فلك زگردش خود غالبا نمود حجاب

(رقمزد ازپی تاریخ عندلیب حزین)
(صمد ز نشاءهٔ فانی بشد بگاه شباب)
۱۲۷۲

تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی

بازبانك ناله تا کیوان رسد
آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینه‌ها از ناخن غم گشته ریش
دیده‌ها را توشه از عمان رسد
گر نه عام آمد مر این ماتم چرا
هرکسی بادیدهٔ گریان رسد

گر بگرید مؤمن از غم خون کم است | صدمه چون بر پایهٔ ایمان رسد
رفت از دنیا وجودی کز ورع | بر کمیل و بوذر وسلمان رسد
فاضلی کامل وحید عصر خویش | فاضلی کوتا بفضل آن رسد
ماتم اوهست دردی بی دوا | ای بسا دردا که بی درمان رسد
در مصیبت چارهٔ جز صبر نیست | صابرانرا مژده از قران رسد
آلت مرکیم از شاه و گدا | تا زمانی کز خدا فرمان رسد
هرکه بگذشت از جهان بی ثبات | بر نعیم ملك جاویدان رسد
روح مؤمن چون زقید تن رهد | بی گمان بر روضهٔ رضوان رسد
حوریان از غرفه‌ها سر بر کشند | تا کدامین را چنین مهمان رسد
فاش ار خواهی که آن مؤمن که بود | کز وفاتش شرعرا نقصان رسد
نام آن مؤمن صفردان با علی | کز خدایش هر زمان غفران رسد
چون بر ضوان رفت روح پاك او | تا بقرب حضرت یزدان رسد

(عندلیب از بهر تاریخش نوشت)
(در پناه رحمت سبحان رسد)
۱۲۹۵

تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ ودردکز گیتی بناگه | ملاذو ملجاء پیرو جوان رفت
جهانی از فضیلت گشت خالی | چوآن فضل مجسم از جهان رفت
معطل ماند حکم شرع انور | چو دارای شریعت ازمیان رفت
همیشه درس حکمت بود کارش | دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت
مطول پیش علمش مختصر بود | معانی معانش بر بیان رفت
شکر میریخت گاه وعظش ازکام | دریغ آن طوطی شکر فشان رفت
رضابد ازقضا چون درهمه حال | چونام خود رضایش برزبان رفت
گلستان شریعت پژمرید است | بلی گل پژمرد چون باغبان رفت

زتعلیم خلایق چون به پرداخت | بتعلیم ملك زی آسمان رفت
چو آمد ز آشیان قدس روحش | قفس بشکست سوی آشیان رفت
چو تنگی کرد بروی ملك امکان | بوسعتگاه ملك لامکان رفت
چو این دیر سپنجی را فنا دید | زفانی سوی ملك جاودان رفت
چو بودش شوق دیدار پیمبر | بنزد جد خود سوی جنان رفت
بکاشان چون سمر شد رحلت او | خروش مردوزن تا کهکشان رفت
فغان وناله مردم ازین غم | زخاور تا بملك قیروان رفت
بروز اول ماه محرم | مراین فاضل بگلزار جنان رفت
عیان شد دوعزا دریك محرم | فغان وناله زین غم بیکران رفت
جگرها بسکه خون شد زین دو ماتم | بجای اشك خون از دیدگان رفت
ولی جز صبر دیگر چارهٔ نی | که پس ناید چو تیری از کمان رفت
زکلك عندلیب از بهر تاریخ | بدفتر نظم جان سوزی عیان رفت
بچشم تر رقم زد بادل زار | لوای علم ودانش ازجهان رفت

١٢٩٦

﴿ تاریخ مسجدی که اهالی ایران درشهر وله قفقاز تعمیر کرده اند ﴾

چو ایرانی بهمت درجهان ازخلق ممتاز است
بهر شهر وبهر کشور بکار خیر انباز است
هر آنکس را که باشد روح ایمان درجهان دایم
بترویج شریعت روح اوهمرای ودمساز است
خوشا آن مقبلی کونفس را دارد بکار خیر
بدنیاو بعقبا این چنین شخصی سرافراز است
زیمن همت ایرانیان در خطهٔ قفقا
بنا شد مسجدی کاندر علو با چرخ هم راز است
﴿ بگوش دل ندا زد عندلیب از بهر تاریخش ﴾
﴿ دلا از کعبه سوی مسجد قافقادری باز است ﴾ ١٢٩٠

﴿ در وصف مدیر روزنامه اختر گوید ﴾

اختر برج سعادت گوهر درج کمال
ایکه در دانش نداری درهمه عالم نظیر

لمعهای اخترت اطرافرا روشن نمود
همچنان کز نور خود آفاقرا بدر منیر

معنی مشکل زلفظ آری برون ازدست فضل
همچنان کز دست تن بیرون کشی مواز خمیر

پیش انشای تو نثر دیگران دانی که چیست
همچو پیش موج دریا بیگمان موج حصیر

معنی حب وطن را نغز گویی در مثل
در تمدن نکتها آری تماما دل پذیر

شرع وحکمت رابیك پهلو نشانی در سخن
در مذاق اهل دانش دلنشین چون شهد وشیر

برد هر جا بوی انشای ترا باد شمال
کرد باطل پیش مردم نکهت مشك وعبیر

هر که بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه
کو بود کور ونبیند نور را چشم ضریر

شخص بیدانش بود افتادهٔ بی دست و پا
از کرم افتاد کانرا تانوانی دست گیر

(عندلیب از جان بود مشتاق فیض صحبتش)
(همچو مستسقی باب وچون بسیم وزر فقیر)

ساقی نامه

بیا ساقی ای همدم اهل حال	بیا ساقی ای بال مرغ خیال
بیا ساقی ای غیرت آفتاب	برانداز از چهرهٔ می نقاب

بیا ساقی ای دردها راعلاج	بمن ده از آن آب آتش مزاج
بیا ساقی آئینهٔ خرمی	بمن ده که دارم غم عالمی
مي ده که از غم نجاتم دهد	نجات از غم کایناتم دهد
بیا ساقی آن آب آتش گداز	که دارد بهر قطره صد گونه راز
بمن ده که بیخود شوم در جهان	کشم پرده از رازهای نهان
شوم سرخوش از بادهٔ لعل فام	زنم سنك بر شیشهٔ ننك و نام
بیا ساقی ای داروی دردمن	زمی سرخ کن این رخ زردمن
که پیرانه سر نوجوانی کنم	زغم بگسلم شادمانی کنم
منم زندهٔ می نه از باب و مام	که جمشید زنده است از نام جام
غم این جهان گرچه نه باقیست	علاجش هم از گردش ساقیست
بده ساقی ان آتش عقل سوز	مر این جان تاریك من بر فروز
که گردد کدورت بدل بر صفا	شود دل یکی جام گیتی نما
شوم پاك زلاتش این جهان	همه نقشها را ببینم عیان
زآلوده گی پاك گردد تنم	بپاکان رسد این تن روشنم
خوشا وقت مستان وکردار شان	که جز راستی نیست گفتار شان
چو مرغ صراحی نوا خوان شود	جهان جمله برکام مستان شود
بیا ساقی ای طرهٔات مشکناب	بجام بلورین بریز آفتاب
بر افروز از نورمی بزم ما	بمیخوارگی جزم کن عزم ما
که روشن دل از پرتو می کنم	مر این راه تاریك راطی کنم
چراغ می ارتابد از روزنی	برد شمع خاور ازاو روشنی
مغنی کجایی بزن چنگ را	دمی شادکن این دل تنك را
مغنی بمستان صلایی بزن	ببانك حجازی نوایی بزن
بزن بربط و تار و تنبور وعود	بچنك وچغانه بر آور سرود
بآهنك عشاق سازی بساز	بلحن عراقی نوایی نواز
خراباتیان کز نشاطند دور	بشور آور از شور تا نفخ صور

زنای نی آور دمی آشنا — که از بند بندم بر آید صدا
زسی نغمهٔ باربد یاد کن — روان نکیسا زخود شادکن
بزن راست در پردهٔ ارغنون — غم ماسوا را زدل کن برون
ره راست رو تا بمنزل رسی — که ازکژ بمنزل نرفته کسی
باوج و حضیض آر ضرب واصول — باوجم رسان از حضیض افول
ندیدم ززهد ریا حاصلی — زنیرنگها حل نشد مشکلی
پشیمانم از زرق وسالوس وریب — ندارم سر مکرورنك و فریب
ازین پس بر آنم که خود آشکار — چو خم کنج میخانه گیرم قرار
تجلا کند بر بمن طور می — کنم دیده‌کان روشن از نور می
باوضاع این دهر بینا شوم — بر از جهان جمله دانا شوم
گهی خدمت می پرستان کنم — گهی گوش بر بانك مستان کنم
مغانرا سراسر کنم چاکری — که این چاکری خوشتر از سروری
برم سجده در پیش پیر مغان — نثار قدومش کنم نقد جان
بجاروب مژکان بروبم درش — چو پروانه گردم بگرد سرش
مگر در جوارم مناصی دهد — زقید جهانم خلاصی دهد
مغی مست و طناز در میکده — بپا کرد قانون جشن سده
بیکدست مینا بیکدست جام — صلابی بمی خوارکان داد عام
که جام طرب صافی و بیغش است — خنك آنکه از جام می سرخوشست
سرخم گشود است پیر مغان — بدل مردکان میدهد قوت جان
گر امرزز مهمان ساقی شوید — بر آنم که از عمر باقی شوید
مرا نخل مستی همین داد بر — که آگاه گشتم زهر خیر و شر
چو ازخواب غفلت شدم دیده‌باز — زغوغای گیتی شدم بی نیاز
ثباتی ندیدم درین خاکدان — فتوحی ندیدم زکار جهان
زراز جهان کس ندارد خبر — که فردا کسیرا چه آید بسر
جهان و جهانرا نباشد بقا — منه دل باین شاهد بیوفا
همان به که از نیك و بد بگذریم — بمستی جهانرا بپای آوریم

زمان در گذار است چون لخت میغ … ببود و نبودش نه جای دریغ
از ین دیر پر فتنه و پیچ پیچ … بناچار کردن بباید بسیچ
جهان سر بسر جمله درداست ورنج … نیرزد برنج این سرای سپنج
چنین گفت شاه ولایت سریر … که آسودگی اندرین دیر پیر
نکرد است ایجاد یزدان مجوی … که نابوده را می نیابی مپوی
چو خود نیست راحت بدنیا دمی … برو فکر عقبا کن ار آدمی
وفایی ندیدم ز اهل زمان … همانا نباشد وفا در جهان
رفیقان جانی زخورد و بزرک … بظاهر چومیش وبباطن چوگرک
همه آشنا روی و بیکانه اند … حریفان جلاب و پیمانه اند
مجو مردمی در زمانه زکس … که محتاج در قید خویشست وبس
بحاجت دری زن اگر میزنی … که آنصاحب خانه باشد غنی
هوا و هوسرا بیکسو گذار … سر از جیب یزدان پرستی برآر
بدوزخ کشد نفس سرکش ترا … زحسرت نشاند بآتش ترا
بزن کردن نفس اماره را … بکش دشمن زشت خونخواره را
ترا نفس سرکش مهین دشمنست … بتو یاغی ویار اهرمن است
گرت بخردی هست وفرزانگی … مشو غافل از دشمن خانگی
بدین هر که دنیای دون بر گزید … بحسرت پس دست خواهد گزید
نگویم که دست از عمل باز دار … چو رهبان یکی گوشه کن اختیار
اگر خلق گردند گوشه نشین … بماند همه کارها برزمین
چنان کالت تو بود دیگران … تو هم آلتی بهر دیگر کسان
بکاری تن خویش را رنجه دار … که بیکار عاریست از ننک وعار
ز تحصیل روزی مکن کاهلی … که افلاس بار آورد تنبلی
برو کسب روزی کن ای بینوا … که روزی نیفتد ز سقف سرا
سببها همه آلت کارتست … سبب مایهٔ سود بازارتست
بود گردش آسیا زآب جو … تو هم چشم بگشا سبب را بجو

بهر کار کن راستی را شعار *** که در دین ودنیاشوی رستکار
ز حرص وطمع زایدت ناکسی *** ز مردار بگذر نه کرکسی
بنادر اگر ناکسی مه شود *** بقر جام بینی که در چه شود
تو از شیوهٔ ناکسی دور باش *** ز ظلمت برآ طالب نور باش
نه روبه صفت باش نه شیر مست *** نه بیکار باش ونه دنیا پرست
بهر کار حد وسط بر گزین *** که معمور گردی بدنیا و دین
فراغت اگر خواهی از روزکار *** برو سر ز جیب قناعت بر آر
ره ار کس بکنج قناعت کند *** بکنج فریدون شناعت کند
کسی کار دنیا نیارد بسر *** که هر دم بود احتیاج دگر
دلم شد زکار زمانه غمی *** ز غم ناگزیر آمده آدمی
برفع غم دل شدم سوی باغ *** چو سنبل پریشیده گشتم دماغ
نشاطی ندیدم ز سیر چمن *** دلم در چمن گشت بیت الحزن
کل بوستان جمله رنکست وبو *** ز رنك و ز بو راحت دل مجو
فغانی که در باغ از بابلست *** خود از بیوفایی عهد کلست
اگر لاله چون شمع افروخته است *** ز بهر چه آیا دلش سوخته است
ندانم که داغ دلش بهر کیست *** اگر خرمی دارد این داغ چیست
بنفشه نباشد اگر دل پریش *** چرا سر فکند است دایم بپیش
اگر چه کل نرکس از حسن وزیب *** چو چشم نکویان بود دلفریب
ز خواب عدم چشم چون بازکرد *** دگر ره ره نیستی ساز کرد
سپرغم بغم بد دلش توامان *** هما نا بدل داشت خوف از خزان
مرا روی ساقی به از صد کلست *** مرا خرمی در بهار ملست
کل بوستانرا خزان در پی است *** کل بی خزان در بهار می است
بیا ساقی آنجام لبریز کن *** ز آب طرب آتشم تیز کن
که یکسر بسوزم همه ماسوا *** زنم بر همه ماسوی پشت پا
ندانم که ساقی چه درجام کرد *** که یکباره عقل مرا خام کرد

چنان گشتم آشفته از این نبید که اکنون ندانم سیاه از سفید
ز آشفتگی می نیارم کنون تمیزی گذارم بعقل وجنون
بمستی بدل گشت فرزانگی زمستی کشیدم بدیوانگی
اگر بستنم باشد ازصد کمند بدرم کمند ودرآیم زبند
مگر زلف ساقی درازی کند بزنجیر ما کار سازی کند
که دیوانه در قید زنجیر به که زنجیر درگردن شیر به
چو شیر دژ آگاه گردد رها بنیرنگ وافسون نیاید بجا
نیارد شدن کس بر شیر مست مگر مست دیوانهٔ می پرست
بود جان بر هوشیاران عزیز که مستان نگیرند جانرا بچیز
در آب ودر آتش گذارند روز زمستی ندانند دی از تموز
خوشا وقت رندان شوریده سر که هرگز ندارند از خود حبر
بمستی گذارند ایام خویش زآغاز دانند انجام خویش
جهانرا گذارند زیر قدم نیارند فرق از وجود وعدم
اگر چه بگیتی قدم میزنند سرپا باورنگ جم میزنند
بصورت گدا و بمعنی شهند زشاهان گیتی بهمت مهند
بچیزی نگیرند ملک کیان بود ملکشان عرصهٔ لامکان
که دانسته اند این جهانست هیچ بهیچ ای برادر تو هرگز مپیچ
همه حاصل این جهان فانیست بر او دل نهادن زنادانیست
چو بر طرف سرموی گردد سفید بریدن بباید زگیتی امید
چو این زندگانی نباشد دراز چرا اینهمه کوشش وحرص و آز
پی سود هر سو همی تاختن همه سود و سرمایه را باختن
بسود خود آری کسانرا زیان زباد آفره غافلی در جهان
نیوش ای برادر یکی نغز پند یکی پند پیرانه و سودمند
مکن تا توانی بکس بد زکین که آن بد بتوباز گردد یقین
اگر بد رسد از عملهای ماست و گرنیک آید زلطف خداست

(نکویی)

نکویی کنی گر بخلق خدا   بپاداش یابی نکویی جزا
چونیك وبد آید بتو هردوباز   زنیکی مشو در جهان بی نیاز
اگرملك عالم بدست آوری   بهردم گذاری وخود بگذری
چومرگست فرجام کار ای عزیز   مکن بازمانه تو چندین ستیز
زعهد کیومرس تا اینزمان   که بودند شاهان گیتی ستان
همه صاحب تخت و افسر بدند   همه مالك گنج وکشور بدند
بحسرت دل از جمله بر داشتند   برفتند وباغیر بگذاشتند
از ایشان بجانیست آثارها   بود خاکشان خشت دیوارها
سلیمان که دادش خدا فرهی   زمه تا بماهی شدندش رهی
بحشمت زشاهان گیتی بزرك   زعدلش هم آغوش بد میش وگرك
بساط بزرگیش بر باد رفت   همه حشمتش بلکه از یاد رفت
بتان سمرقند وسقلاب وچین   نکاران فرخار وایران زمین
نکویان روم وفرنك وتتار   بخوبی همه شهرهٔ روزکار
گرفتند ملك جهانی بناز   شهانرا بدیدار ایشان نیاز
سرانجام رفتند یکسر بگور   بدل شد بزلف وبخط ماروموز
زکل رنجه گشتی تن پاکشان   کنون خار میروید از خاکشان
کسی راکه مرگست اندر قفا   جهانرا بغفلت گذارد چرا
زمستی بخویش آی و هوشیار شو   ازین خواب پندار بیدارشو
بیا تاکه رندانه بی مدعا   بپوشیم چشم از همه ماسوا
ازین تنگنای جهان بگذریم   فضای همه لامکان بسپریم
بملك فنا رخت هستی کشیم   می ازجام یزدان پرستی کشیم
زخود نیست شو تابهستی رسی   ازین تا بآنره نباشد بسی
زخود یکقدم چونکه برداشتی   بدیگر قدم سدره بگذاشتی
سپس را بر آنم که چون عندلیب   نجوییم بجز وصل روی حبیب
بپایان برم عمر بانقل وجام   بدین ختم آمد سخن والسلام

حکایت صیادنادان که درخشک رود بامید صید دام نهاد

ابلهی درخشک رودی دام کرد | دام کرد اما خیالی خام کرد
کایداز کهسار سیلی بس شگرف | متصل گردد بآن دریای ژرف
ماهیان زفت بیرون از شمار | آید ازدریا بسوی رود بار
جملگی افتند اندر دام من | آنزمان دوران شود برکام من
من ز دام آرم برون آن ماهیان | برنهم بریکدگر حملی گران
وانگه ازهامون برم برسوی شهر | تا که گیرم از متاع خویش بهر
برگشایم دکهٔ بیع وشرا | بادلی آسوده از چون وچرا
این خبر در شهر یابد انتشار | کآمده سوداگری سرمایه دار
تاجری یکسر متاعش قوت جان | قوت جان هرگز نباشد رایگان
مشتری آید زهرسوئی هزار | بردر دکان من نورد وکبار
نقدها برکف زبهر ابتیاع | من باستغنا فروشم آن متاع
هی فروشم ماهی واز مشتری | هی ستانم سیم وزر جعفری
از بهای آن سمکها سربسر | گرد آرم مبلغی از سیم وزر
محتشم گردم میان همکنان | باشکوه جاه و بافر کلان
خانهٔ درخورد خود سازم بنا | قصرهایی چون خورنق باصفا
ازاساس البیت وآنگه خانه را | پرکنم از خشک وتر کاشانه را
چون زجمله کارها پرداختم | هرچه باید ساختن هم ساختم
از نژاد مهتران پس دختری | دختری نه بلکه ماه و مشتری
آرم اندر قید کابین باسرور | مجلسی برپا نمایم بهر سور
مطربان آرند هردم درسرود | بربط وچنك وچغانه عودورود
چون مغنی برکشد آهنك را | برگشاید سینهای تنك را
شهر از بزمم پرآوازه شود | زان تعیش جان من تازه شود
حبذا زآنمجلس سور وسرور | گوبیا سلطان تماشا کن زدور
از پس آن عیش وشادی چندگاه | مهربانی سرکند لطف آله

(بخشدم)

بخشدم فرزندهای مه لقا / هر یکی چون هور بافرو بها
خادمان از بهر خدمت آورم / هر یکیرا خدمتی می بسپرم
گر کنند سستی زخدمت خادمی / یا بجای راستی گیرد خمی
بانك براو بر زنم من سهمگین / تا چرا کردی چنان تویا چنین
بود با خادم چو اوگرم ستیز / ناگهان بادی برآمد تندو تیز
دام را بر کند و برد اندر هوا / می نماند از دام یك رشته بجا
چون عبور باد بر صیاد رفت / آرزوهایش همه برباد رفت
زآنهمه پنداز و فکر و حل وعقد / زآنهمه بیع و شرا وجنس ونقد
غیر حسرت هیچ در دستش نماند / هم گشاد وبست وهم شستش نماند
ای برادر حال ماهم بی نکول / سخت میماند باآن صیاد کول
دام حیلت هر طرف گسترده ایم / صدهزاران ریب و رنك آورده ایم
تابدام آریم هرجا ساده ایست / بنده گیریم ار چه خود آزاده ایست
رشته طول اماهامان دراز / بهر دنیا هر طرف در ترك و تاز
هی خیال باغ و بستان وعقار / هی خیال قصر و کاخ زرنکار
روز و شب پویا وجویا در بدر / بوکه گرد آریم مشتی سیم و زر
هر زمان نقش نوی بردل کشیم / هم بآن نقش دغل دایم خوشیم
نقش را دانسته جاه و اعتبار / چون زنان دایم پی نقش و نکار
ماهمی در فکر جاه و مال وچیز / تاکه از ما بگذرد عمر عزیز
چونکه باد مرك برما بگذرد / رشتهٔ آمالهارا بر کند
آنزمان دانیم کار ما خطاست / آنهمه پندارها یکسر هباست
آنزمان فکر گشاد وبست نی / آنزمان جز باد اندر دست نی
باغ و بستان وزن و فرزند و چیز / جملگی آندم نیرزد یك پشیز
رنج چندین ساله بیحاصل شود / آرزوها سر بسر زایل شود
گنج قارون گرترا باشد بساز / آنزمان از گنج گردی بی نیاز
آنزمان سودت نبخشد ایمو / هیچ چیزی غیر اعمال نکو

هر چه داری بهرهٔ دیگر کس است   جز عملهایت که باتو مونس است
چون مآل کار اینست ای رفیق   ماچرا غافل رویم اندر طریق
بهر چیزی کونباشد بهر ما   چند باید بود در رنج و عنا
خواب غفلت تا بکی بیدار شو   بس بود مستی دمی هشیار شو
چند بهر دیگرانی در گداز   یکزمان از بهر خود کاری بساز
ملك باقی را بفانی میدهی   نیست این سودا بغیر از ابلهی
ملك دنیا فانی و نا پایدار   ملك عقبا باقی و هم استوار
موسی و فرعون را بنگر چو مرد   تاز دنیا این چه بردو آن چه برد
اینك آن هر دو ترا چون رهبر است   تا ترا زان دوکدامین درخور است
از پی موسی روی گر ای پسر   غرق نورطور گردی سر بسر
گر پی فرعون میگیری شتاب   درباتش میروی از قعر آب
هر که دنیا را فزون گیرد زدین   در زمانه اوست فرعون لعین
شیر حق سلطان بطحا و عراق   گفت دنیا را سه‌ره دادم طلاق
بوددنیا را اگر فرو بها   می نکردند اولیا اورا رها
نفس سرکش چون بود مست غرور   سوی دنیا میکشد مارا بزور
بر خلاف نفس رفتن مشکل است   این هنر در بازوی اهل دلست
بازوی ایمان اگر پر زور شد   نفس اورا بنده و مزدور شد
این حدیث از گفته پیغمبر است   که جهاد نفس جهد اکبر است
توجهاد نفس را آسان مگیر   هم نبرد خویش را بیسان مگیر
لشگر اوهست بی حدو شمار   یکتنه با او کنی چون کار زار
آن هواهای تواورا لشگر است   این هواها در من و تو بیمراست
ای بسا شیران که اینجا روبه اند   بس بلندان کاندر اینجا کوته اند
از خدا توفیق میخواه ای پسر   بو که تابی کردن آن شیرنر
چونکه نفس شومرا کردی اسیر   آنزمان گردی بملك تن امیر
آنزمان گردی یکی سلطان راد   جملهٔ کار تو گردد بر مراد

تکیه براورنك استغنا زنی | بر تمام ملك دنیا پا زنی
چونکه بال مرغ روحت بازشد | برهوای سیر در پرواز شد
آشیان گیرد بقاف قرب حق | پاك شوید در سمهای ما سبق
مرغ روحا بال همت بازکن | تا مقام قرب حق پرواز کن
چون با آنمنزل گرفتی آشیان | از مکان رفتی بسوی لا مکان
عالمی بینی پر از وهم و خیال | عالمی روشن زنور ذو الجلال
عالمی خلقش سراسر محتشم | خادم کمتر کسی کسری و جم
عالمی اهلش یکایك جمله راد | هر یکی سلطان اقلیم مراد
عالمی دروی نه دردو رنج و غم | عالمی کس را نه بیم از بیش وکم
عالمی خلقش همه صافی بهم | بی نفاق و بی عناد و بی ستم
جمله باهم بی نقار و بی لجاج | زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
هیچکس را نی غم فقرو غنا | جملگی را پیشه تسلیم و رضا
جملگی غرقند در آلای حق | جملگی سیراب از دریای حق
جملگی بی خویش از سودای او | جملگی سرمست از صهبای او
عند لیبا از مضیق این جهان | بال بگشا تا فضای لا مکان
چون بنای اینجهان باشد بهیچ | بر بکار هیچ چندین بر مپیچ

حکایت بلبلی که بامرغان دیگر در باغ گفت وشنید میکنند

بلبلی شوریدهٔ اندر خزان | آمد و در باغ بر بست آشیان
گاه در شاخی نوای ساز کرد | گه بپای گلبنی آواز کرد
گه بزیر خار خشگی میخزید | نالهٔ جان سوزی از دل میکشید
مرغها در نزد او گرد آمدند | بلبلك را بانك بیغاره زدند
کای تو در دعوی سراسر بی فروغ | لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
این زمان در کوه ودشت وراغ وباغ | جای گل خار است جای ماغ زاغ
گر تو هستی عاشق گل ای گیا | آشیان بر خاربن بستی چرا

چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید　　بر دلش صد نیش خار غم خلید
گفت ای بیحاصلان بحرو بر　　چشمها و کوشتان کور است وکر
جملکی پابست نقش آفلید　　ویحك از نقاش یکسر غافلید
هست ظاهر بین چو دایم چشم سر　　بنگرد صورت زمعنی بی خبر
چشم دل دایم بمعنی بنگرد　　نقش صورت را بچیزی نشمرد
در طریق عشق باشد صد بلا　　بی بلاکی میرسد کس بر ولا
طالب کل هر که باشد در بهار　　هم تحمل بایدش از نیش خار
نشکنی صد خار غم تا بر جگر　　کی بوصل کل رسی ای بی بصر
من چو بریاد وصال کل خوشم　　زحمت هر خار و خس را میکشم
کل که سر تاپا همه حسنست وزیب　　نیست اندر خوبی اوشك وریب
چون زماینند بهر دم صد نیاز　　چند گاهی رخ بپوشاند زناز
تا و فارا باز داند ازدغا　　که گریزنده بود که پا بجا
منکه دارم حسرت دیدار کل　　می نهم بر دیدهٔ خود خار کل
میکشم باز ریاضت روز وشب　　میزنم گامی به بیدای طلب
تا کلم از خار بیرون آیدا　　برقع از روی نکو بکشایدا
کرچه اکنون همدم خاروخسم　　بوکه آخر بروصال کل رسم
گرچه محروم کنون ازروی کل　　با دنوروزی رساند بوی کل
آنزمان در شاخ کل گیرم قرار　　خوشدلی را بنگرم رخسار یار
همچو آن بلبل توهم رنجی ببر　　وصل کل را طالبی گر ای پسر
اول ازلوث علایق پاك شو　　وانگهی اندر طلب چالاك شو
از تعلق تا بکلی نکسلی　　هیچ نا یابی طریق مقبلی
سالك باقید مرد راه نیست　　جان آلوده زحق آکاه نیست
قیدها یکسر بپا دامست وبند　　چون رود آنجا که باشد درکمند
در طریقت هرکه گردد رهسپار　　بایدش از قیدها کردن فرار
پامنه اندر طریقت بی دلیل　　ورنه گمراهی تر اود زین سبیل

در طریقت بس نشیب است وفراز　　تابسر منزل رهی دورو دراز
دزدها در راه باشد بیشمار　　سالکانرا ره زنند از هر کنار
رهروانرا توشه خون دل بود　　خون دل خوردن بسی مشکل بود
بی ریاضت کی شود این راه طی　　کل نچینی تانه بینی خاردی
خار این وادی زکل مرغوب تر　　درد آند لبر زدرمان خوبتر
امتحانها هست اندر ره بسی　　امتحانرا تاب نارد هر کسی
گر شود توفیق ربانی رفیق　　بیخطر شاید گذشتن زین طریق
گر بپای عشق گردی ره سپر　　میرسی آخر بمنزل زین سفر
گر ببال عشق پرواز آوری　　از ثری سوی ثریا بگذری
عاشقانرا رنج وسختی راحتست　　عاشقانرا سکر ومستی طاعتست
عاشقانرا فکر خوردو خواب نی　　دربچشم عاشقان جزآب نی
سر بکف گردند دایم کوبکو　　در سراغ آن صنم در جستجو
چون کبوتر دمبدم یاهو کنند　　نالها هردم بیاد او کنند
تن چو طور وسینه شان سینا بود　　چشمشان از نور حق بینا بود
رنجشان بسیار و راحت اندکیست　　روز وشب دردیدهٔ ایشان یکیست
یار درپهلوی شان باطمطراق　　باز میسوزند از نار فراق
هر فراقیرا وصالی درپی است　　غوره راچون بنگری جام میست
لیك باید صبر گردن روز چند　　تا شود طعم ترش مانند قند
چون حجاب خود پرستی برشود　　دیده روشن ازرخ دلبر شود
چون تورفتی او بیاید جای تو　　جمله او گردد زسرتا پای تو
چون زخود رستی غمت زایل شود　　جان مشتاقت باو واصل شود
سالها سرگشته بودی درطلب　　لیك بودت یارهمدم روزو شب
این حجاب وبعد ودوری ازتو بود　　بیظهوری بی حضوری ازتو بود
سیر سالك گرچه باشد یکقدم　　آن قدم از بود باشد تاعدم
آنقدم را سهل یابیسان مگیر　　آن قدم را همچنان آسان مگیر

آنقدم را ماسوا یك شبرنی　　آنقدمرا تخت کی در زیر پی
تزنکردد زآب دریا آنقدم　　آنقدم در عرش افرازد علم
انقدمرا ناتماهان نسپرند　　.آنقدمرا شیر مردان در خوراند
آنقدمرا انبیا بر داشتند　　ماسوی را زیر پا بگذاشتند
اولیاهم پیرو ایشان شدند　　لاجرم بارفعت وذیشان شدند
عند لیبا همتی مردانه کن　　خانه را خالی خود از بیگانه کن
زان سپس توفیق میخواه از خدا　　تاروی اندر قفای اولیا

﴿ در انداز معشوق عاشق پیشه کوید ﴾

الا ای خسرو خوبان عالم　　که هستت ملك محبوبی مسلم
سپهر حسن را اکنون توماهی　　بملك دلبری صاحب کلاهی
نداری درجهان مثل ونظیری　　همه خوبان غلامو توامیری
بهر جاشمع رویت برفروزد　　اگر خورشید پیش آید بسوزد
زرنك وبورخت خرم بهاراست　　سیه چشمت بلای روزکاراست
عروس حسن‌را پیرایه از تو　　دکان نازرا سرمایه از تو
بپیش عارضت ایماه انور　　بود خورشید ازیك ذره کمتر
زشیرینی قدت شاخ نباتست　　لبت سرچشمهٔ آب حیاتست
بعارض چون بهشت جاودانی　　بقامت همچو سرو بوستانی
قدت سروی که بارش ناز باشد　　دل خوبان بلی طناز باشد
دو ابروی کجت ایسرو کشمیر　　کشیده بررخ خورشید شمشیر
تو آنماهی که از زلف گرهگیر　　کنی در کردن ناهید زنجیر
بشب ازخانه گرآیی ببرزن　　شود بر جمله عالم روز روشن
زشرم رویت ایماه دل افروز　　بمغرب میرود خورشید هر روز
ززلف تو بنفشه تاب دارد　　لطافت ازرخ تو آب دارد
سرزلف کجت گویی کمنداست　　که درهرحلقه اش صددل بنداست
زبس جادو بود آنزلف هندو　　فکنده خویش را در باغ مینو

بگلشن گرفتد گاهی گذارت خجل گردد گل از شرم عذارت
زلعلت بسکه شیرین وقت گفتار همی ریزد شکر خروار خروار
سبق برده لب توازمسیحا که هردم میکند صد مرده احیا
زبس روی تو آشوب جهانست پری از شرم رخسارت نهانست
زچشمانت که دایم نیمخوابست هزاران خانهٔ مردم خرابست
تو گویی آن سیه چشمان جادو بگلزار جنان خوابیده آهو
کنی چون عشوه سازی درنهانی گهی جان میدهی گه میستانی
اگر در مصر میرفتی ببازار بیوسف کس نمیگشتی خریدار
تویی سلطان معشوقان عالم فدای تو همه خوبان عالم
زسر تاپا بخوبی دلنشینی زپاتا سر لطیف ونازنینی
تذرو بوستان طرف کشتی غلط گفتم که طاووس بهشتی
بسیرت همچو صورت دلستانی اگر باشد ملك زانسان تو آنی
بغمزه آفت پیر و جوانی مگر تو فتنهٔ آخر زمانی
زخالت فتنها هردم برآید بلی از فتنه جز فتنه نزاید
توشاه حسنی ودلهات کشور بهر جا کشوری داری مسخر
ندانم بی سپه ایشاه خوبان چسان تسخیر کردی ملك امکان
خطا گفتم که زلف وخال ومژگان ترا باشد سپاهی دشمن جان
زچشم بد جمالت دور بادا بد اندیشت آلهی کور بادا
بود عیشش بتنگی چون دهانت زباریکی وجودش چون میانت
دلش همچون لب لعل تو خون باد همیشه ساغر عیشش نگون باد
تنش چون چشم تو بیمار بادا باندامش همه مو مار بادا
بود آشفته چون زلفت دماغش فضای کنج زندان باد باغش
چو ابرویت قدش دایم کمان باد بعالم سود اویکسر زیان باد
نبیند روی شادی در زمانه بغم دایم بماناد جاودانه
سخن کوته شنید ستم زجایی که عاشق گشتهٔ بر دلربایی

تو کاندر آینه بینی رخ خویش — چرا گردی زمهر غیر دلریش
بحسن طلعت خود عشق میباز — که هستی از همه خوبان توممتاز
بزلف و خال هند و میتوانی — خراج از چین وهند ستان ستانی
تو با این عارض وحسن جهانگیر — چرا در زلف غیری پا بزنجیر
کسانی کافت دنیا ودینند — ترا از جان غلام کمترینند
زتو ایمائی وز آنها دویدن — چرا باید که زهر غم چشیدن
غلط کفتم که عشق ازبس غیوراست — سلیمان پیش اوکمتر زمور است
اگر باشد کی شاه جهاندار — چوعاشق شد شود همچون کداخوار
همیشه شیوهٔ معشوقه ناز است — بنازش چاره عاشق نیاز است
تو که با ناز کردن کردهٔ خو — چسان خواهی نیاز آورد برگو
همی گفتی ندانم عاشقی چیست — همانا عاشقی اندر جهان نیست
زبس کردی توانکار محبت — شدی آخر گرفتار محبت
من از بهر توام دایم دل افکار — که افتادی بکاری صعب ودشوار
زمعشوقان وفاداری نیاید — بجز جور وجفا کاری نیاید
زخوبان کس ندیده مهربانی — نداند گر کس دیگر تو دانی
بود قلب نکویان همچو فولاد — زبیداد بتان فریاد فریاد
دل اوراقیاس از خویش میکن — از این سودا بتا تشویش میکن
جفاهایی که کردی گاه وبیگاه — همی ترسم بری کیفر از آنماه
زباد افراه جور خود بپرهیز — مشو در مهر مهرویان چنین تیز
ولی چون دل بجایی گشت پابند — نمی بخشد ثمر پند خردمند
بملك دل چو گردد عشق سلطان — خرد گیرد ازو راه بیابان
بعاشق گر کند اندرز لقمان — بگوش دل همه باد است وهذیان
چو گردد کس بدام دل گرفتار — بباید بردنش فرمان بناچار
نترسد دل زننك ونام وناموس — برسوایی خود کوبد همی کوس
دل آمد دشمن جان داد از دل — هزاران ناله وفریاد از دل

ترا خاری که درپا رفته یارا — مرا در جان بود زیبا نگارا
همی سوزد باحوال توام دل — که افتادی بکاری صعب و مشکل
طریق عشق یکسر هولنا کست — درین ره زهره‌ها از بیم چا کست
درین ره شیر ازآهو گریزد — درین ره کبك باشاهین ستیزد
درین ره امتحانهای شگرفست — درین ره لجه های پهن و ژرفست
درین ره حاصلی غیر از الم نی — درین ره توشهٔ جز درد وغم نی
درین ره دشتهای پر زخار است — درین ره دره های پر زمار است
درین ره هرکه خواهد سر نهادن — بجای پا ببابد سر نهادن
درین ره شربتی جز خون دل نی — درین ره بار دلها جز بگل نی
درین ره کار وانها بس معطل — درین ره کم کسی رفته بمنزل
درین ره تا بمنزل بس خطرهاست — زدزد و غول ودام وددحشرهاست
بسی سرها درین ره کشته پیچان — بسی تنها درین ره گشته بیجان
هزاران چاه در ره بیش دارد — بهر کامی دو صد تشویش دارد
بجز غم عاشقانرا نیست دمساز — فراغت با محبت نیست انباز
زهر جانب حریفی در کمینست — بیك خرمن هزاران خوشه‌چینست
همه دزدان وطراران بی باك — همه افسو نگران چست و چالاك
تو بیرنك و حریفان اهل نیرنك — تولوح ساده آنان جملگی رنك
ترا پندی دهم زنهار زنهار — بگوش خویش کن چون دّر شهوار
کسانی کاندرین سودا رقیبند — بباطن دشمن وظاهر حبیب اند
مشو غافل زمکر وکید ایشان — که ترسم اوفتی در قید ایشان
چنین گویند یعقوب خردمند — چو شد بسته دلش برمهر فرزند
حسد برده همه اخوان بیوسف — همه دشمن شده از جان بیوسف
زشرم باب خامش بود شان لب — ولیکن از حسد در تاب ودرتب
بظاهر دشمنی قادر نبودند — بدفعش باب الفترا گشودند
بهنگام بهاری کز ریاحین — چمن شد خوشتر از بتخانهٔ چین

هوا شد مشك بیز از جنبش باد ‌ ‌ برقص آمد ببستان سرو آزاد
زبس رنگین شد از گل صحن بستان ‌ ‌ هوای کشت گلشن کرد رضوان
زتاثیر بهار عالم آرا ‌ ‌ همه راز زمین شد آشکارا
زسبزه گشت صحرا همچو مینو ‌ ‌ خرامان شد بطرف دشت آهو
چمن را پاك شست ابر بهاری ‌ ‌ که ننشیند بروی گل غباری
بروی سبزه هر قطره زباران ‌ ‌ نمودی همچو مروارید غلطان
درختان کز خزان بودند بی ساز ‌ ‌ چو آن شخصی که دزد آرد باوتاز
زسلطان بهاری جمله خندان ‌ ‌ بپوشیدند خلعتهای الوان
زفرط خرمی سبزو قبا پوش ‌ ‌ چو یاران گشته باهم دست و آغوش
زبس الوان شکوفه بر درختان ‌ ‌ تو گفتی چتر طاووس است بستان
چمن از پرتو گل شد درخشان ‌ ‌ دمن از لاله شد کان بدخشان
چنان خنده زدی غنچه بگلزار ‌ ‌ تو گفتی زعفران خورده بخروار
زبهر عشوه‌سازی هر زمان گل ‌ ‌ نمودی خویش را رنگی ببلبل
نوای عندلیب و نغمهٔ سار ‌ ‌ فکنده شورشی در صحن گلزار
تذرو وطوطی و دراج سارنك ‌ ‌ زهر سوئی برآوردند آهنك
زبس بلبل نمودی نالهٔ زار ‌ ‌ تو گفتی ارغنون بسته بمنقار
چو لیلی گل نشسته در عماری ‌ ‌ چو مجنون بلبل بیدل بزاری
چو چشم وامق آمد ابر گریان ‌ ‌ چو عذرا لعل غنچه گشت خندان
چمن چون روی شیرین گشت شیرین ‌ ‌ هزار آمد براو فرهاد مسکین
خمارین نرکس شهلا بصحرا ‌ ‌ گشوده چشم خود بهر تماشا
نمودی برلب جو چشم عبهر ‌ ‌ بسان دیدهٔ دلدار دلبر
شد از باد سحر سنبل پریشان ‌ ‌ بسان طرهٔ یار پری شان
گل از جوی لطافت آب میخورد ‌ ‌ سر زلف بنفشه تاب میخورد
بصحن بوستان شد ماشطه باد ‌ ‌ همی شانه زدی بر زلف شمشاد
زنسترون بشد از مشك مقدار ‌ ‌ سمن آمد بخوبی چون رخ یار

سپهر غم زدلها دور میکرد　　بساط خرمی را سور میکرد
شقایق داغدل کرده فراموش　　زبوی نسترن افتاده مدهوش
اگر خامش بدی سوسن بیانش　　بمدح گلستان ده شد زبانش
زهر سو دوستان چون سرو آزاد　　بسیر بوستان رفتند دلشاد
بفصلی این چنین همرای و همدم　　برادرهای یوسف شاد و خرم
زبان بگشوده نزد باب نامی　　که ای از نام تو عالم گرامی
کنون کز گل چمن رشك بهشت است　　زمان عشرت و هنگام گشت است
چرا یوسف نشنید در بخانه　　مگر محبوس باشد در زمانه
مرخص کن که با ما سوی صحرا　　برون آید دمی بهر تماشا
کند گه سیر صنعتهای بیچون　　کند از دل گهی اندوه بیرون
زمانی بشنود آواز بلبل　　گهی چون غنچه خندد بررخ گل
بچوکان فرح گویی بیازد　　به یرتع یلعب ازدل غم گدازد
سخن کوته که با الفاظ مرغوب　　جدا کردند یوسف را ز یعقوب
ببردندش چو در دامان صحرا　　باوکردند راز دل هویدا
عداوتهای دیرین را نمودند　　بزجرش دستو بازو را گشودند
جفا هر دم بآنمه پار شان بود　　همانا دل زسنك خاره شان بود
زبس بررو زدندش ضرب سیلی　　زسیلی عارضش گردید نیلی
در آخر نیز بی جرم وگناهی　　فکندندش بقعر ژرف چاهی
بنزد باب عذر جمله این بود　　که یوسف را بهامون گرك بربود
توهم غافل مشو ای دوست زنهار　　که یوسف را رباید گرك غدّار
ترا یك یوسف وصد گرك پیش است　　توغافل هر کسی درفکر خویش است
مشواز مکر گرگان هیچ غافل　　که تا برتو نگردد کار مشکل
چو یوسف را رباید گرك غدار　　تو چون یعقوب مانی از غمش زار
مخور هرگز فریب دشمنان را　　که تیری نیست در طینت کمانرا
مشو مغرور بر مهر رقیبان　　که باشد راز دلشان بر تو پنهان

رقیب ار گل فشاند زیر پایت — ویا گوید بهر دم صد ثنایت
گلش خار ودعا دشنام باشد — همه بند وفریب ودام باشد
ندانی ساده لوحا کآن جفا جو — زبهر خویشتن دارد تکا پو
بظاهر الفت وصحبت نماید — بباطن راه حیلت را گشاید
مشو هر گز با فسون رام افعی — که ناید غیر زهر از کام افعی
اگر حلوای شکر پیشت آزد — چو بینی زهر اندر کاسه دارد
رقیب بد سگال ای یار جانی — ندارد با تو یك جو مهر بانی
بهر حالت زدشمن شو فراری — که لاز دشمن نیاید هیچ یاری
چو دشمن کرد کام دل میسر — پشیمانی ندارد سود دیگر
چه نیکو گفته سعدی درگلستان — که روحش باد دایم در گلستان
حذرکن زآنچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازاو برگرد راه دست چپ گیر
تواز اندرز من گررخ نتابی — گمان دارم که کام دل بیابی
وگر سر پیچی از گفت من ایماه — نخواهد کار تو گردید دلخواه
زکلك عندلیب این پند مینوش — بسان در نماپیوسته در گوش

﴿ در اندرز فرزند خود میرابوالقاسم گوید ﴾

ای گشته سمر بنیك نامی — فرزند گزیدهٔ گرامی
بوالقاسم ایا ستوده گوهر — منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمینی — ذریهٔ شاه دین حسینی
میکوش که نغز کیش باشی — تا پیرو جد خویش باشی
منقاد بشرع مصطفی باش — معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا — از لوح ضمیر جهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز — در دامن دانشی بیاویز
روصیقل علمرا طلب کن — دلرا چو سجنجل حلب کن

چون آینه شد دل از تباهی — در آینه بینی آنچه خواهی
بی علم عمل تباه باشد — هر فعل تبه گناه باشد
هرگز بنسب مباش مغرور — بی نور حسب نسب بود کور
پیرایهٔ آدمی کمالست — دانش بتذرو جان چو بالست
بیدانش اگرچه مالدار است — در دیده اهل علم خار است
آنکو همه فخر او بمالست — آنفخر بمعرض زوالست
فخری که زعلم و دانش آید — آنفخر همیشه با تو پاید
گر مال چو دولت جم آید — چون خرج کنی همی کم آید
از علم بعکس کیسهٔ زر — چون خرج کنی شود فزون تر
از بخل و حسد عنان بگردان — این هر دو نشان نا کسی دان
هرگز تو شنیدهٔ خود از کس — گویا ببرد حسد با خرس
بر هر که حسد بری بیندیش — کا قرار کنی بدونی خویش
از کوچهٔ راستی مکش پای — دایم ره راستی به پیمای
گردد بکژی کسی چو مایل — از جاده حق رود بباطل
در بزم سخن کنی چو آغاز — در عیب کسی مکن دهن باز
هان گویمت ای پسر همی نوش — سنجیده بگو و گرنه خاموش
در طول سخن مباش راغب — کازرده شود زتو مصاحب
هرگز بدروغ لب مکن باز — خود را بدهان کس مینداز
آنکو سخنش دروغ باشد — صدقش همه بیفروغ باشد
زنهار بکس بدی میندیش — کاید زبدی بدی ترایپش
نیکی بکس ارکنی مبادا — کزوی عوض کنی تمنا
نیکی زپی عوض چو کردی — میگوی تجارتش نه مردی
نیکی چوکنی عوض نجوئی — پاداش بتو رسد نکوئی
در جود مرو براه تبذیر — تا خود نشوی زفقر دلگیر
با خلق خدای باش خوشخو — چیزی نبود چو خوی نیکو

از خوی خوش و زمهربانی   صید دل خلق میتوانی
با کس نکنی ستیزه جویی   تا او نکند ستیزه رویی
تندی وستیزه‌گی نه زیباست   کان خوی درند کان صحراست
میزی بادب بخلق دایم   کآدم بادب به از بهایم
با آنکه ترازدل بود دوست   تو نیز چو مغز باش بی پوست
از دوست کسی زیان نه بیند   بیم تن و مال وجان نه بیند
صد دوست اگر بود مراداست   یکدشمن اگر بود زباد است
از حیلهٔ دشمنان حذر کن   در هر قدمی بره نظر کن
تا آنکه مباد چاه در راه   در چاه فتی زجهل ناگاه
هرگز مسپر ره تکبر   تا کس نکند زتو تنفر
نفعی نرسد زکبرو پندار   جز آنکه شوی بدیده ها خار
از حیله گری کناره میکن   پیراهن زرق پاره میکن
چون پیشه کنی توحیله ورنگ   خلق از تو گریزدا بفرسنگ
گروعده کنی بکس وفا کن   از خود دل خلق را رضا کن
راز دل خود بکس مکن فاش   دارندهٔ راز خویش خود باش
تو راز خود ارنگه نداری   از خلق بگو طمع چه داری
در مال کسان طمع نیاری   میباش رضا بهرچه داری
هرگز نشوی باز انباز   در دیده آز خاک انداز
این نکته بود بدهر معلوم   که کل حریص هست محروم
ای زاده عندلیب می نوش   اندرز مرا بقوت هوش

رباعیات

ای کرده زصنع خلقت ارض وسما   بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
سرشار زنعمتت همه خورد وبزرگ   محتاج بدرگهت همه شاه وگدا

یاد توکنم همیشه تاجان دارم
هر چند که غرقه ام بدر پای گنه

ای مست محبتت همه پیر وجوان
یک شعله زقهر توهمه نارجهیم

از ملک عدم چو آمدم سوی وجود
بازم بهمان ملک چومیباید رفت

من آمده ام بکوی آنطرفه نگار
بینم رخش وبگذرم ازهستی خویش

تاجلوه نمود قامت دلجویت
بر تو نگران پیر وجوان جمله ولی

درکون ومکان حاکم وسلطان علیست
بی حب علی کوهر ایمان مطلب

شاه دو جهان خواجهٔ قنبر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا

شاهی که بتارکش بود افسر عشق
هستند تمام انبیا امت او

بر چهرهٔ جان داغ زایمان دارم
باز از کرمت امید غفران دارم

وی غرقهٔ نعمتت همه خورد وکلان
یک شمه زلطف توهمه باغ جنان

صد در برخم از غم و اندوه گشود
این آمدن ورفتنم از بهرچه بود

تا جلوه کند در نظرم قامت یار
جان در قدمش کنم بصد شوق نثار

غوغای قیامتست اندر کویت
آندیده کجاست تا بهبیند رویت

در روز جزا صاحب دیوان علیست
یار ان بخدا که رکن ایمان علیست

بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج علی دوش پیمبر باشد

شد در صف کربلا بمارهبر عشق
زآنروکه برتبه گشت پیغمبر عشق

خواهی تو اگر نجات در روز شمار — خود دست مکش ز دامن هشت وچهار
گر جمله جهان غرقهٔ طوفان گردد — با کشتی نوح میتوان شد بکنار

*

در سیر اگر به پیر کامل نرسی . — از ورطهٔ جهل خود بساحل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی — صد سال اگر روی بمنزل نرسی

*

آینهٔ دل ز زنك چون پاك شود — از رُوی صفا قابل ادراك شود
وانکه همه عکسها درو جلوه کند — آگه ز سرادقات افلاك شود

*

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت — کز حسن عمل توان رسیدن ببهشت
ور نه چو قبول می نگردد اعمال — خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

*

انرا که بسر هوش وبتن جان باشد — خود بین نبود اگرچه سلطان باشد
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا — در موقف مرك هر دو یکسان باشد

*

در حسن عمل کوش که در هر دو جهان — داری عملی اگر بود زان تو آن
ورنه زر وسیم نعمت ومال ومنال — بیشك که بود جمله نصیب دگران

*

ای انکه تکبر کنی از مال و منال — کم ناز که مال می شود بر تو وبال
شد هر که بلندرو به پستی دارد — کس می نرهد ز آفت عین کمال

*

از شاهد دنیا مطلب مهرو وفا — مغرور مشو باین بت نازیبا
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب — شهدیست که شربتش همه زهر فنا

*

چون برق جهنده این جهان درگذراست
هر لحظه چونگری برنك دگراست
اومید ود و خلق دوان درپی او
پس طالب دنیا بجهان در بدراست

دنیا چه بود نمونهٔ موج سراب
پیداست در او نشاطی اما نایاب
این خانه که امروز کنی تعمیرش
صد بار دگر شد است آباد وخراب

این حرص وطمع که در نهاد بشراست
تاهست همی بکوشش سیم وزر است
گر جمله جهانرا بتصرف آرد
باز از پی تحصیل جهان دگر است

آنکس که بجمع سیم وزرمفتونست
در خاك فرو رود اگر قارونست
از ملك بقا بهر فنا بگذشته
زین سود زیان کرده و بس مغبونست

از مردم بدنژاد یاری مطلب
ازهر حطبی عود قماری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکنند
از فصل خزان باد بهاری مطلب

در باغ جهان یك گل بی خار مجو
یعنی که بروز کار یك یار مجو
بنیاد خلایق چوز اضداد آمد
ز آنمایه تو هم بغیر آزار مجو

در جمله جهان یکدل بیغم نبود
گر هست یقین زنسل آدم نبود
آسوده گی وفراغت وعیش ونشاط
بیجا مطلب بطبع عالم نبود

نادان بجهان بلند وداناشد پست
از فضل وهنر کس زبد دهر نرست
دون پروری زمانه امروزی نیست
رسمیست کداین جهان بودسفله پرست

بس مردم نادان که رکابش ززراست
بس عاقل ودانا که همی دربدراست
گویند که عقل و دولت آمد باهم
باورمکن این که ازقضا وقدر است

*

هر چندزمام خلق دردست قضاست
بی شغل وعمل تکیه بر ایام خطاست
با کسب توکل بخدا باید کرد
بی عون خدا از آنکه هرکار هباست

*

زر مایهٔ عیش نسل آدم باشد
دارای زروسیم مکرم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس
بی چیز سیه روی دو عالم باشد

*

ابنای زمان معاون یکدگراند
محتاج بهم تمام صنف بشراند
آنانکه معین یکدگر می نشوند
ازمعنی زنده گی خود بی خبر اند

*

آرایش آدمی ز علم وادبست
آسایش ازین دو درجهان منتخب است
کس را نرسد که از نسب فخرکند
زیرا که شرافت ازحسب نزنسب است

*

در علم وعمل کوش که آدم گردی
مقبول تمام اهل عالم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود
برگیر زعلم تامکرم گردی

*

کو اهل دلی که قصه آغاز کنم
با اونفسی زدرد دل راز کنم
چون نیست کسی که محرم سرباشد
در دشت روم بکوه آواز کنم

*

با درد خوشم چو هست دلدار طبیب
بیدرد تحمل نکند ناز وعتیب
بی پرده زهر سو گذرد یار ولی
کوران بگمان که درحجابست حبیب

*

خوش آنکه زدرد عشق مجنون باشد
پیوسته مقیم کوه وها مون باشد
عشق ازهمه آفرینش آمد برتر
عشق آینهٔ جمال بیچون باشد

آنکس که زعشق روی او بیدل شد
شد اهل دل و مراد او حاصل شد
سی سال بمحراب عبادت بودم
عشق آمد وجمله در برم باطل شد

گر پرده فتد زروی جانانهٔ عشق
ذرات جهان شوند دیوانهٔ عشق
از جام محبت همه عالم مستند
سرشار بود هنوز پیمانهٔ عشق

مستوری وعشق این چه سوداباشد
عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
مجنون که بکوه ودشت میگشت همی
سر مشق بعاشقان شیدا باشد

آنکس که اسیر عشق خوبان گردد
گر شاه بود بندهٔ فرمان گردد
برعکس بدام عشق سلطان ازل
هر بنده که اوفتاد سلطان گردد

بیکار مباش تا نفس می آید
فردوس برین گرت هوس میآید
زنهار مخسب کاروان درگذر است
کز هر طرفی بانگ جرس میآید

تقوی کن اگر بدیو مزدور نهٔ
بشناس زراه چاه را کورنهٔ
تاچند بد ونیك زیزدان بینی
مختار نهٔ یقین که مجبور نهٔ

هر چند که راه خلق هفتاد بود
آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هستند اگرچه مختلف مذهبها
هر طایفهٔ بدین خود شاد بود

راهی که بگردد زشریعت کفر است
دوری زشریعت بطریقت کفراست
بی شمع شریعت بطریقت رفتن
آن نیست طریقت بحقیقت کفراست

٭

هر چند که بر تراز ملك انسانست
گر تابع نفس می شود شیطانست
شیطانی خود اگر زخود دور کنی
بر دام وددو ملك ترا فرمانست

٭

خوبست که کس همیشه دلجو باشد
باخلق خدا رؤف وخوشخو باشد
چون بربدونیك هر دو قادر باشی
انصاف بده کدام نیکو باشد

٭

گرمست کس از شراب انگور بود
یکچند دم از عقل وخرد دور بود
از بادهٔ عشق هر که سرمست شود
هشیاری او زنفخهٔ صور بود

٭

گویند کسان که آب انگور خوشست
نوشیدن می بسازو طنبور خوشست
زنهار باین سخن تو میخواره مشو
کآواز دهل شنیدن ازدور خوشست

٭

درموسم گل سیر وتماشاچه خوشست
درطرف چمن ساغر صهباچه خوشست
در سبزهٔ نوخیز بهم غلطیدن
با دلبر کی ظریف وزیباچه خوشست

٭

از عهد گل آنکس که وفا میجوید
بیهوده درین راه غلط می پوید
یك لالهٔ بیداغ درین باغ نرست
گوئی که زخاك عاشقان میروید

٭

شوخی که بباغ عارضش لاله بود
برلاله اش ازشرم دوصد ژاله بود
اوبیخودشرم ومن زخود بی خبرم
این وصل نظیر هجر صد ساله بود

٭

گفتم که قمر گفت رخ نسرینم
گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتم چه خوشست نکهت مشک ختن
گفتا بنگر به سنبل پرچینم

•

از لهجهٔ آنشوخ شکر میریزد
وزمنطق اولعل و گهر می ریزد
دروقت سخن گفتن از فرط حجاب
از جبههٔ او لوء لوء ترمیریزد

•

از آب حیات لعل دلبر خوشتر
نی نی غلطم زحوض کوثر خوشتر
هستند اگرچه مشک و عنبر نیکو
زلف مه من زمشك وعنبر خوشتر

•

گلزار رخت سنبل و ریحان دارد
چشم سیهت شیوهٔ مستان دارد
درج دهنت لوء لوء عمان دارد
یاقوت لبت زلال حیوان دارد

•

دیدم که بخواب رفته آنمایهٔ ناز
بر کنج رخش مار صفت زلف دراز
گفتم که توفتنهٔ وخوابت خوشتر
بیدار شد وگفت زهی عشق مجاز

•

آشوب جهان نرگس مستانهٔ اوست
خال وخم زلف دام وهم دانهٔ است
اوفتنهٔ عالمست وچار است بمن
ای وای بر آنکه فتنه همخانهٔ اوست

•

گفتم که وفا گفت چه جویی موهوم
گفتم که جفا گفت مپرس از معلوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنت
گفتا که ز موهوم چه زاید معدوم

•

ای وای بر آنکه خود گرفتار دلست
وزمهر بتان همی در آزار دلست
هر یار گزیدیم زخوبان دیدیم
نه یار دلست بلکه او بار دلست

•

ایمه گذری بکوی رندان نکنی
هرگز نظری بسوی یاران نکنی
یك عهد نبستی که بپایان آری
خوبست که با کسی تو پیمان نکنی

بی سرو قدت فضای بستان چکنم
بی لعل لبت غنچهٔ خندان چکنم
گر بی تو مرا بباغ فردوس برند
بیروی تومن روضهٔ رضوان چکنم

کوی تو مرا فضای بستان باشد
روی تو مرالقای رضوان باشد
گرهجر توهمچو آتش نمروداست
بایاد رخت مرا گلستان باشد

خورشیدزعارض چوماهت خجلست
سرو از قد موزون تو پایش بگلست
رویت که بسان لاله نعمانست
نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

هر هفت نموده آن بت لاله عذار
هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چکنم
اکنون که بهشت نقدم آمد بکنار

مارا بجهان قبله رخ دلدار است
با کعبه و با کنشتمان نی کار است
تسبیح ریا بزاهدان ارزانی
صنعان صفتیم وسبحه‌مان زنار است

تا ساغر عشق تو لبالب کردم
در کوی تو نالهای یارب کردم
عمریست که در فراق زلف ورخ تو
شبها زغمت روز دگر شب کردم

از چنبر زلف آن پری دام گشاد
وزدانهٔ خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من زدور آندانه بدید
آمد بامید دانه در دام افتاد

تا چند جفا بما توصیاد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد
بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

•

در طبع زمانه سازکاری نبود
دنیا و همه حاصل او دردو غمست
با هیچ کسش طریق یاری نبود
از غم بتر آنکه غمگساری نبود

•

واعظ که همی وعظ ببرهان گوید
از گرمی حب و جاه پیوسته تنش
خود بیخبر و خبر بخلقان گوید
تب دارد از آنست که هذیان گوید

•

فردا که بساط حشر بر پا گردد
ستاری او اگر نپوشند پرده
اعمال خلایق همه پیدا گردد
چون من همه کس زکرده رسوا گردد

•

ای آنکه چوافروخته شمعی بگداز
برخیز وبسیج راه عقبا میکن
این عمر گرانمایه بهباز بچه مباز
داری سفری به پیش بس دورودراز

•

نفس ازکف من عنان برآرد چکنم
صد بار اگر سرش بکوبم باسنک
بر گفتهٔ من گوش ندارد چکنم
باز از طرفی سری در آرد چکنم

•

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد
هر روز نییکی دهمش پند ولی
کز سرکشی آنشوم مراداد بباد
نیکی نکنند یزید یا ابن زیاد

•

با آنکه ز معصیت فتادیم ز پا
گر رحمت تو دست نگیرد مارا
داریم برحمت تو امید ورجا
پس وای بما وای بما وای بما

•

با رحمت تو گناه خلقان هیچست
هم با غضبت ثواب آنان هیچست
چون رحمت تو از غضبت بیش بود
با کوه گنه عذاب نیران هیچست

*

یا رب ز بدیهای فراوان توبه
وز گفتهٔ ناصواب وهذیان توبه
هستیم پشیمان ز بدیها یکسر
ز افعال نکوهیده هزاران توبه

*

گر فخر شهان بتاج وافسر باشد
وز سیم وزر و زلعل وگوهر باشد
این فخر بعندلیب باشد کافی
کاورا نسب از ساقی کوثر باشد

*

از حالت عندلیب گشتم آگاه
دردی دارد که میکند ناله وآه
دردی نه که دارویش بود نزد طبیب
دردی که دوای او بود لطف آله

*

مجلس شهادت شبیه پیغمبر وسرور سینهٔ ساقی کوثر جناب علی اکبر

باز سودا در دلم آتش فروخت
هرچه غیر از دوست اندر خانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار
باز آتش در دلم شد شعله بار
باز شد سودای دیرینم زیاد
باز یکسر ماسوایم شد زیاد
باز عشقم میدواند از جهان
باز عشقم میکشد سوی جنان
باز هستی را قلم بر سر زدم
کوس رسوایی بعالم در زدم
میخورم از خون دل خم خم شراب
زآتش دل میکنم دلرا کباب
چون زخاك عشق مارا بیختند
بهر عشق این طرح قالب ریختند
آدمی از عشق باشد ناگزیر
هر که عاشق نی ورا آدم مگیر
پر بها حرفی بهایی گفته است
در معنی را چه نیکو سفته است
هر که را بر سر نباشد عشق یار
بهر او پالان وافساری بیار

عشق شد ایجاد عالم راسبب — عشق دارد عاشقانرا در طرب
عشق دریائیست بی ژرف و کران — عشق بالاتر زاوج لا مکان
در ازل چون عاشقی بنیاد شد — مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
شد بساطی چیده اندر لا مکان — صف بصف بنشسته دروی عارفان
هر یك اندر عاشقی ثابت قدم — ماسوا در پیش شان از هیچ کم
چون عیان شد درمیان مینای عشق — ساغری مملوشد از صهبای عشق
وه چه می کز بس فروزان نوربود — قطرهٔ ازوی هزاران طور بود
دست قدرت ساقی انجام شد — جرعه نوشانرا زدل آرام شد
می کشانرا گفت ساقی الصلا — حاصل این می بود درد و بلا
هر که زین می جرعهٔ نوشش شود — نشاءهٔ هستی فراموشش شود
نشاءهٔ این می زجای دیگر است — درد آن خو شتر زصاف کوثر است
این نبید از قرب مادارد نوید — کیست تا این مدعا دارد امید
هر که خواهد تا شود سرشار عشق — انیك این سودا و این بازار عشق
آدم اول جرعه نوش جام شد — آدم بیچاره زان بدنام شد
انبیا هر یك زبعد وی تمام — قدر وسع خویشتن خوردی زجام
اولیا را چون بمی نوبت رسید — انبیا را دل از آن نوبت طپید
اولیا را چون ازان می نوش شد — انبیا را یکسر از سرهوش شد
چونکه آمد نوبت می برحسین — شورشی افتاد اندر خافقین
گفت ساقی کی حریفان بنگرید — عاشقی را جسم شد جان بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود — هر کسی را زین شجرکی بر بود
ریخت اندر جام دردی بی دوا — کامدی عاجز زحملش ما سوی
صد بلادر هر دمش افزون بدی — قطرهٔ زان همچو صدجیحون بدی
درد و صافش جملگی اسرار عشق — گرم شد زان میکشی بازار عشق
فاش گویم راز آنمی بر ملا — حاصلش بودی همه کرب و بلا
بی تامل آنشهنشاه عرب — نوش کرد آنجا مرا باصد طرب
چون کشید آنساغر آنشاه جهان — غلغله افتاد اندر لا مکان

انبیازان میکشی حیران شدند — اولیا یکسر بخود لرزان شدند
هر یکی با دیگری می بنگریست — گر بود این عشق مارا عشق نیست
چون بپایان شد مر آن ساغر کشی — عشقها نمود یکسر سرکشی
نشاءهٔ آنجام بود ایدوستان — کرد آدمرا فراری از جنان
کیف او در نوح چون طغیان نمود — عالمی از بی خودی طوفان نمود
زد چو شور عشق بر فرق خلیل — خواست تا فرزند خود سازد قتیل
حضرت یعقوب پیر ممتحن — از چه ساکن گشت در بیت الحزن
عکس آن می چون بیوسف بنگریست — تا چهل سال از فراقش میگریست
نشاءهٔ انجام موسی را بزور — مید وانیدی چو مجنون سوی طور
عاقبت چون سرکشی کرد آنشراب — لن ترانی آمدش اندر جواب
نشاء آنجام بودی بیگمان — برد عیسی را بچارم آسمان
سید کونین ختم المرسلین — آفرینش را سبب سالار دین
چون فزون ازدیگران ز آنجام خورد — جذبه اش اورا سوی معراج برد
شور آنمی چون بساقی نشاءهٔ داد — سر بزیر تیغ بن ملجم نهاد
برحسن چون جلوهٔ کرد آنشراب — شربت الماس خوردی جای آب
باعث ایجاد نور مشرقین — سر گروه عاشقان یعنی حسین
برسرش چون نشاءهٔ آنجام زد — ماسوا را پشت پای تام زد
بهر جانبازی زطوف کوی یار — بار بربست وروانشد سوی یار
چون گشود اندر منای یار بار — کرد هفتاد و دو قربانی نثار
نوجوانانی زمه هریك جمیل — کرد قربانی ولی نی چون خلیل
چون علی اکبر جوانی مه لقا — کرد در قربانی جانان فدا
آن تنی کز برك گل گشتی نزار — دیدش اندرخاك وخون افتاده زار
آنکه سرتا پای او چون نور بود — یك فروغ روی او صد طور بود
از جفای کوفیان در کربلا — زیر صد شمشیر دیدش برملا
عند لیبا عاشقی اینست وبس — می ندارد بهرهٔ زین عشق کس

گر عزتی خواهی اندر نشأتین | تا توانی نوحه میکن بر حسین

(نوحه)

در کربلا چو گشت لوای جفا بپا | شد سرنگون سرادق سلطان کربلا
آه از دمی که کوفی شامی زهر طرف | صفها زکین زدند بدامان نینوا
از بهر خوشدلی زنا زادهٔ بجور | بستند آب بر رخ طفلان مصطفی
تا عشرت یزید بکلی شود تمام | کردند سور قاسم نوکدخدا عزا
اول اگر بدست نبودش حنا عروس | آخر زخون ببست بدست از جفا حنا
کارنبرد تنگ شد از بس بشاه دین | ازجان گذشت وکرد جوانان خود فدا
همت نگر که چون بنمودند جان نثار | طفلان شیرخواره و پیران پارسا
تا بود زینب ازغم سلطان دین گریست | در کربلا و یثرب ودرمکه ومنا
درحیرتم چرا نشد از آه اهل بیت | اجزای آسمان همه از یکدگر جدا
شدمنقلب اساس جهان آنچنا نکه شد | زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا
زهرا بخلد مویه کنان موی سرگشود | زینب چو کرد معجری ازشمر التجا
آن بضعهٔ بتول بمقتل بچشم تر | میگفت کای شهید ره دوست یااخا
بنگر بیاد طرهٔ اکبر نهاده ام | زنجیر دوستی همه بر گردن ازوفا
آمد حدیث طرهٔ اکبر چو درمیان | کوعندلیب نغمهٔ ازنو بصد نوا

(نماند چون بشه دین دگر معینی ویاور)
(بغیر اکبر گلگون قبا شبیه پیمبر)

گرفت دامن سلطان دین وگفت پدرجان | مرخصم بنما تا شوم بکوی تو قربان
تویی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت | زخون گل بدنان هر طرف هزار گلستان
نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت | زبهر دوست نباشدا گرچه فایده ازجان
عنایتی کن و اذنم بده پدر که نمایم | زالتفات تویك جان فدا براه دو جانان
بیك تجلی عشق توهمکنان همه یکسر | فتاده اند بخاك وبخون بمعرکه غلطان
زکاروان سعادت روا مدار بمانم | که در طریق محبت منم نیم کم ازایشان

نمانده طاقت وصبرم دگر بخیمه به بینم	سکینه را بچنین حالتی گرسنه وعطشان
فکنده بی کسیت آتشی بخرمن جانم	چگونه صبر کنم درمیان آتش سوزان

(نظر نمود برخسار اکبر آتشه بیکس)
(بناله گفت که ای نونهال ونوخط ونورس)

مراتو نوردو چشمی وقوت روح روانی	چسان رضا شودم دل بمرگ چون توجوانی
از آن به پیش تو سهل است درد محنت دوری	که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
اگر بجسم تو یك تیر آشكار نشیند	هزار ناوك دلدوز میخورم بنهانی
مزن بریش دلم نیشتر که فرقت عباس	دو تا نموده قدم رازغصه همچو کمانی
مکو نیم بوفا کمتر از ذبیح بهمت	که درکمال وجمال ووفا توخوشتر از آنی
ترا بسر سر سر باختن بود برکابم	مرا امید که درمرك من تو جامه درانی
چگونه دیده تواند که این معامله بیند	چنین بدیع جمالی بزیر تیغ عیانی
چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت	صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
بدم امید که چینم اساس عیش برایت	هزار حیف که نبود باین امید امانی
بس آرزو که بدل داشتم برای زفافت	ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
چگونه صبر کنم درعزای چون توعزیزی	که هست بار فراق توسخت بار گرانی
بگلستان رسالت نمانده جز گل رویت	ببوستان امامت نه جز توسرو روانی

(بگریه گفت علی اکبر ای چراغ هدایت)
(هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت)

خجالتم مده دیگر که نیست طاقت وهوشم	عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگوشم
سعادتست شدن کشته دررکاب جنابت	من این سعادت عظمی بعالمی نفروشم
برای کشته شدن بی سبب عجول نباشم	که درخصوص شهادت رسیده دوش سروشم
نوید خلد برین داده دوش هاتف غیبم	هنوز چشم براه نوید هاتف دوشم
بآب تیغ چنان تشنه ام که درعوض او	زدست خضر نبی بادهٔ حیات ننوشم
بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون	چگونه چشم توانم ازین مقابله پوشم

(اگر)

اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست
ولی باینهمه خوردی بقدر وسع بکوشم
هر آنچه از تو رسد عین مدعای من آنست
بجای رخت عروسی کفن بیار و بپوشم

(چون دید جانفشانی اکبر شه شهید)
(گفت ای نهال عیش مرا میوهٔ امید)

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر
اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر
روکن بسوی خیمه وداع حرم نما
زینب مگر به بیندت این آخرین نظر
لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار
دارد هزار ناوك دلدوز بر جگر
چشمش بروز نست همی بنگرد ترا
ترسد زجور دهر زدستش رود پسر
از یك نظر بریش دلش مرهمی گذار
تا توشهٔ ز روی تو بردارد اومگر
عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز
دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر
ای عندلیب از غم سلطان کربلا
در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته پر

(اکبر ز بعد اذن جهاد ازشه شهید)
(آمد به پشت خیمه وفریاد برکشید)

کای ساکنان پردهٔ ناموس کبریا
وی اهل بیت بیکس سلطان کربلا
آمد زمان آنکه علی اکبر جوانی
گردد شهید از ستم و ظلم اشقیا
آمد زمان آنکه براه خلیل دین
ذبح عظیم گردم وجان را کنم فدا
آمد زمان آنکه بخون دست وپا زنم
چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
آمد زمان آنکه بهیجا زهر طرف
برچشم خصم شور قیامت کنم بپا
آمد زمان آنکه بمیدان زتیغ تیز
تنها زسر نمایم وسرها زتن جدا
ای عمه های بیکس ومظلوم ومضطرم
اکبر زجان گذشت وبرفت از برشما
ایما در حمیدهٔ مظلوم وممتحن
آخر زکنج خیمه زمانی برون بیا
ایندم ببین باکبر خود یکدم دگر
بینی بزیر خنجرو شمشیرو نیزه‌ها

(اهل حرم ز گفتهٔ اکبر شدند جمع)
(بر گرد ماه روش چو پروانه گرد شمع)

بر سر زدند جمله و کندند روی و مو | گشتند با غزال حرم گرم گفتگو
زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام | از من شنو مرو سوی این قوم کینه جو
این نخل قد که برده ز سرو چمن گرو | ترسم ز تیشهٔ ستم اندازدش عدو
زخمیست داغ هجر تو بر دل که صد مسیح | با رشتهٔ نفس نتواند کند رفو
ای یوسف عزیز بکن ترك این سفر | صد چاه در ره است و دو صد گرك روبرو
کلثوم گفت حجلهٔ عیشت نچیده ام | صد حیف رفتی و بدلم ماند آرزو
چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح | بنشین که شانه کنم آن زلف مشکبو
شیرین زبان سکینهٔ بی بال و پر بگفت | بهر خدا تو حال دل زار من بجو
کوچکترم من از همه و نیست طاقتم | داغ تو بینم از پس هجران شش عمو
از آن وداع اهل حرم را ز رود چشم | شد چشمه چشمه اشك روان همچو آب جو
ای شیعه ریز اشك بصر عندلیب وار | دیوان جرم را کند این آب شست و شو

(چو شد برخش همت جلوه گر آنماه خوش منظر)
(عنان توسنش لیلا گرفت و گفت ای مادر)

علی اکبر الا ای طره ات هر تار زنجیری | باین مجنون سر گشته از آن زنجیر تدبیری
تمنای منای کربلا داری بقربانی | نمیآید فدا مادر مکن تعجیل تاخیری
ز بس هوشت ز سر برده تمنای بهشت و حور | نمیگویی که خود دارم بعالم مادر پیری
ببالینت نخوابیدم چه شبها با دو صد زحمت | بامیدی که در پیری بعالم دست من گیری
ز دستم میروی اکنون نماند بر من دلخون | بجز یك جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
مگر شیرت برای تیر و شمشیر و سنان دادم | که بگرفته سنان بر کف سنان با تیر و شمشیری
ستاده حرمله بر کف کمان با تیر زهر آلود | خدا نا کرده میترسم زند بر حنجرت تیری
کمند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم | ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری
سخن با من نمیگویی دل زارم نمیجویی | ز مادر ای پسر گویی بتقصیری تو دلگیری
نبستم حجلهٔ شادی نچیدم بزم دامادی | برای چون تو شمشادی جز اینم نیست تقصیری
اسیری رفتن من هوشت از سر برده یا از ناز | بخیلی میکنی با من ز معشوقی به تقریری
سخن سر کن دمی با من وگرنه بر کشم شیون | از آن آهی که در آهن کند چون نار تاثیری

منم آن لیلی مجنون که بر زلف توام مفتون
بیاد او بهر هامون نهم برپای زنجیری

زدستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر
ندارم یاوری دیگر الا ای چرخ تغییری

خزان ار گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید
که باشد هر خرابیرا زپی البته تعمیری

(بعد از وداع اکبر گلپیرهن چوماه)
(شد سوی قتلگاه چو یوسف بسوی چاه)

یعقوب وارشاه شهید از قفای وی
آهی کشید و گفت که ایوای یابنی

رفتی تو ازجهان وجهانشد بمن سیاه
بعد از تو خاك برسر دنیا وتخت کی

دادم ترا بهشت گرفتم بخونبها
نادان عمر بهشت بهشت از برای ری

اینك چو نور میروی ازچشم من علی
آهسته تر وگرنه دوان آیمت زپی

از رفتن تو طرهٔ طومار عمر من
چون زلف تابدار توشد از زمانه طی

دستی بریده باد که خنجر کشد بتو
آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی

از تشنگی منال که در غرفهای خلد
حوران بکف گرفته زبهر تو جام می

باگلشن جمال تو خاطر بهار بود
اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی

(کرد آنزمان بچشم تر آنشاه بیقرین)
(روسوی آسمان و بگفت ای خدابین)

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان
کردم وفا بعهد خود ایخالق جهان

گفتی گذشت بایدت ازجان براه من
اینك ببین گذشتم از اکبر جوان

خود نیز انیزمان زقفا میرسم بشوق
این شمر در مقابل واین تیغ واین سنان

خشگیده گر بکام زبانم زتشنگی
ازآب تیغ شمر وسنان ترکنم دهان

اندر منای حب تو کردم بعهد خویش
قربان تمام قوم خود از پیر وازجوان

خواهم بخونبهای علی اکبر ایخدا
در یوم حشر بگذری ازجرم عاصیان

ای عندلیب موسم طوفان ناله است
گلزار دین زکشتن اکبر شود خزان

(شرح میدان رفتن اکبر بیار)
(تا زخون دل کنم جیحون کنار)

چون مه مصر ولایت نار طور　　همچو نور از چشم لیلی گشت دور
شد رخ لیلا زغم چون زعفران　　گشت مجنون وار از هر سو دوان
آتشین آهی زسوز دل کشید　　مرغ روحش چون دلش درهم طپید
گفت یارب از کفم شد اکبرم　　من بماندم خاك عالم بر سرم
نو جوانم از جهان ناشاد رفت　　خرمن عمرم همه برباد رفت
آرزوها داشتم اندر نظر　　بهر دامادی اوخاکم بسر
آرزو بودم که باصد خوشدلی　　بهر اوبرپا نمایم محفلی
جملهٔ عیش اش همه تزیین کنم　　پای تا سر قامتش رنگین کنم
وقت رفتن جانب بیت العروس　　آید و بامن نماید دست بوس
من ببوسم روی ماه انورش　　نقل دامادی بریزم بر سرش
نوجوانم رفت یارب نامراد　　سوز این غم برسر داغم نهاد
آه آه از گردش لیل ونهار　　برد از دستم عنان اختیار
جای رخت کامرانی در برش　　خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
وه چه شبها بادوصد سوز وگداز　　مهد جنبانی او کردم بناز
تا شده در گریه آوازش بلند　　درزمان میجستم از جا چون سپند
دایم از آغوش جان پروردمش　　تا جوانی سرو بالا کردمش
بر امید اینکه در این دیر پیر　　چون مرا پیری نماید دستگیر
سر و بالایش عصای من شود　　در المها غمزدای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری　　کرد بامن این چنین بازیگری
اینزمان بینم بچشم خود عیان　　میرود تنها میان دشمنان
الخدا اکبر ندیده کارزار　　چون کند با او ندانم روزکار
ترسم آنجسمی که باشد روح پاك　　گردد از شمشیر وخنجر چاکچاك
گیسو اینرا که شستم با کلاب　　ترسم ازخونش کند گردون خضاب
الخدا بامرك اکبر چون کنم　　خود گرفتم دیده را جیحون کنم
داغ او برجان من نیش است ونیش　　لقمه از حوصله بیش است و بیش

کوهرا بر کاه بستن مشکل است   ازغم این داغ رستن مشکلست
تشنه لب شد سوی میدان اکبرم   من بمیرم خاك عالم بر سرم
منهم از سر چشمهٔ چشم اینزمان   میکنم از هر طرف سیلی روان
برلب اکبر مگر آبی رسد   جسم بیتاب مرا تابی رسد
تامقامم بود در پهلوی او   بود خرم خاطرم چون روی او
شد دل آرامم چواز دستم برون   بیستون دل زغم شد بیسکون
ازسرم چون موج این طوفان گذشت   بعدازین دست من ودامان دشت
گرچه لیلایم بخیل عاشقان   میشوم مجنون این جزء زمان
آنچنان افغان کنم در کوه ودشت   تا زمجنون کس نگوید سر گذشت
ایخدا بیروی اکبر زندگی   هست بر من مایهٔ شرمندگی
منتی بگذار بر جان وتنم   مرگ ده کز زندگی به مردنم
عندلیبا بس بود سوز وگداز   نغمهٔ از رزم اکبر ساز ساز

(چو آمد بجولانگه کار زار)

(علی اکبر آن پردل ونامدار)

زمژگان صف آرایی خویش کرد   زانبوه دشمن نه تشویش کرد
عنانرا کشید از ره وایستاد   بآیین گردان زبان بر گشاد
که ای فرقهٔ ناکس و ناقبول   ندارید شرم از خدا ورسول
بچشم شما نیست یك جوحیا   که بستید صفها بروی خدا
بروی خداوند کافر شدن   نباشد بجز شیوهٔ اهرمن
کند عاقل از بهر نسل زنا   خصومت بذریهٔ مصطفی
گر از دین نباشید عاری شما   ویا خود شناسید باری شما
چرا آب بر روی مابسته اید   زکین قلب اطفال ما خسته اید
سکینه ز بی آبی افتاده زار   لبش بسته تبخاله از هر کنار
ز بی شیری اصغر ندارد نفس   بمهد است چون مرغ اندر قفس
کنون باشما یك مصافی کنم   که این ظلمها را تلافی کنم

ایا نا کسان وز حق بیخبر — که خصمید با کیش خیر البشر
منم اکبر آن پهلو نامدار — که رزم پلنگم بود ننگ وعار
منم اندلیری که روز نبرد — دو صد پور دستان نگیرم بمرد
منم آفتاب سپهر یقین — منم نسل پاك امام مبین
ید الله جد کبار منست — شجاعت از او یادکار منست
چو بازو گشایم به بیکار و جنك — که آرد نمودن به پیشم درنك
چو شیر آید از بیشه درمرغزار — بناچار روبه نماید فرار
سنان چون تکانم بهنکام جنك — به بهرام گردون نماند درنك
چوپیکان گشایم ز کیوان بجوش — بکیوان ز کیوان بر آید خروش
چو بازو بگرد افکنی خم کنم — ز گیتی تهی نام رستم کنم
بخندد چو تیغم بهنکام کین — بگرید ز بیم آسمان بر زمین
بخصم افکنم چون بقهر آ بگون — اگر کوه باشد شود بیستون
بدستم چو تیغ است آتش فشان — چه باکم ز خاشاك مشتی خسان
نه لاف وگزاف است این گفتگو — که کردم ایا لشگر کینه جو
بنیروی خود هر که دارد گمان — گر اید بمیدان کین این زمان
که گردد عیان مرد ونامرد کیست — بگاه هنر مرد آورد کیست
بکوشیم گردانه در کار زار — که ماند بگیتی ز ما یاد کار

(چو استماع سپه شد همه مقالت اکبر)
(ز انفعال دودستی زدند بر سر ومغفر)

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها
که ای ستمگر بی آبروی ملحد وکافر
همین جوان که بمیدان ستاده یکه وتنها
برخ بعینه رسولست در شباهت ومنظر
سر شت تومگر از سنك خواره است‌که‌خواهی
کشید برزح این گلعذار نیزه وخنجر
پی ابالت ری دین خود ز دست بدادی
عجب عجب که نیاری بیاد ذات محشر

کسیکه ماه خجل میشود ز پرتو رویش
رواست اینکه نمایی سرش جدای ز پیکر
چسان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی
که نخل قامت او برده قدر سرو وصنوبر
قتال ماست باین ماهرو زجنس محالات
بغیر جنـك بباید کنی تو چارهٔ دیگر
(چو ابن سعد شنید این سخن ز لشگر خویش)
(جواب داد چنین آن لعین کافر کیش)

که این جوان نه محمد ز نسل اطهرش است این
بود سپهر امامت حسین ومحورش است این
ز بسـکه کار باوتنـك آمد است بناچار
ز جان گذشته و اینك علی اکبرش است این
گذشتن از سر جان سـهلتر زداغ جوانی
کسیکه مرك جوان دیده داست باورش است این
دگر نمانده علمدار ولشگری بشه دین
دوبال قطع ز پیگر شده برادرش است این
نه فضل مانده ونه جعفر نه قاسمی ونه عونی
تمام کشته بمیدان فتاده محضرش است این
کند نظـاره بدبنال اکبر از سر حسرت
گواه صدق مقالم دو دیدهٔ ترش است این
نه نامهـای شما مینماید اینکه بدستش
کند حساب شهیدان خویش ودفترش است این
مقام کوشش جنگست نی زمان تغـافل
یزید جایزه داد است کیسهٔ زرش است این
(شنیدند چون نام رز مشرکین)
(پی زر بدادند ایین ودین)

کشیدند شمشیرها از غلاف　　خروشی بر آمد زدشت مصاف
سراسر چو دریا بموج آمدند　　به بیکار یکتن بفوج آمدند
علی اکبر آن فارس روز جنك　　بغرید چون زخم خورده پلنك
کشید آنچنان تیغ تیز ازمیان　　که لرزید بر خود زمان ومکان
ز قهر آنچنان زد بابرو گره　　که افتاد بر ماسوا ولوله
بتندی چنان تاخت در دشت کین　　که لرزید بر خویش گاو زمین
ترازو شد از هر طرف کارزار　　زیکسو یکی وان دگر صد هزار
ولی خور بهر جا شود جلوه گر　　نماند ز خفاش طبعان اثر
چه خوش گفته فردوسی نامدار　　یکی مرد جنگی به از صد هزار
در آن رزم شهزادهٔ نامجو　　بهر سو که آوردی از خشم رو
گرازان ز پیشش گریزان شدند　　بهر سوی افتان وخیزان شدند
زتیغ وسنان آنچنان داد داد　　که شد در جهان زرم رستم زیاد
زدی تیغ هر پهلوی را بفرق　　زتنك سمندش بجستی چو برق
تبر زین زدی هر کرا بر بخود　　تبر زین ابر زین نمودی سجود
ز نوك سنانش عدو را بتن　　زره گشت خفتان وجوشن کفن
زهر چشم جوشن یکی چشمه سار　　روان خون چو سیلاب از کوهسار
زمین شدسراسر چو دریای خون　　سران اندراو چون حبابی نگون
زبس کشته کافتاد اندر مصاف　　زهر سو عیان شد یکی کوه قاف
در آنروز شهزادهٔ نامدار　　چنان کرد بامشر کین کارزار
که آمد ز درگاه جان آفرین　　بدان زور باز و هزار آفرین.
ولی بود گرم آنچنان آفتاب　　که ماهی بدریا همی شد کباب
بهامون چنان یافت گرمی رواج　　که شد طینت خاك آتش مزاج
در آن رزم وگرما وگردوغبار　　شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
هم از تشنگی وهم از گرد خاك　　زبان گشت در کام او چاك چاك
بدین حال آنقوم بی آبرو　　نکردند رحمی براحوال او
ز هر سو بقصدش همی تاختند　　بر ویش همی تیغ کین آختند

چو شد کار آنمه زگرما تباه ز آشوب حرب وزجوش سپاه
عنان تافت سوی خداوند دین ببوسید چون بندگانش زمین
بگفت ایشهنشاه مالك رقاب شداز تشنگی مرغ روحم کباب
زسنگینی آلت حربگاه ز گرمای دشت وزجوش سپاه
نماندم توانی بر آرم نفس تو ایشاه عادل بدادم برس
اگر ریزیم قطرهٔ در گلو نمانم کسی را ز قوم عدو
شه دین چو بر سوی او نیگرید یکی آه سرد از جگر برکشید
پس انگه بگفت ایخدا یجهان نماینده آشکار و نهان
تویی واقف از حالت زار من زسوز دل وچشم خونبار من
که اکبر خود از جان بوده مرا من این جان براه تو کردم فدا
سپس گفت با اکبر گلعذار که ای از نیا مر مرا یادگار
مکن شکوه از ضرب تیغ وسنان که هستی تو قربانی امتان
چو فردا بمحشر بر آرم علم بخون شهیدان نویسم رقم
بخون تو بس سرخ رویی کنم بگمگشتگان چاره جویی کنم
مباش از عطش انیقدر بیقرار که یکلحظه دیگر شوی رستگار
ز جام بلورین از دست حور بمینو بنوشی شراب طهور
دگر بر نهاد از حمیت پدر بزاری زبان در دهان پسر
که زین چشمه یکدم بیا نوش کن غم تشنگی را فراموش کن
خضر یافت زین چشمه عمر بقا ملك یافت زین چشمه راه هدا
چو اکبر زبان شهنشه مکید فغان از دل آتشین برکشید
بگفتا پدر دایشه خشك وتر زبان تواز کام من خشکتر
دگر باره شهزادهٔ کامیاب وداع دوم کرد با آنجناب
عنان تافت بر سوی آوردگاه قیامت عیانکرد بر آنسپاه
دگر باره آنصفدر کینه خواه جهان کرد بر چشم اعدا سیاه
دگر ره بشمشیر خارا شکاف سروتن فکندی بدشت مصاف
زبس باره کافتاد از باره زار زهر سو دو صد باره شد آشکار

در آنروز شهزادهٔ نامدار　　چنان کرد در دشت کین کارزار
که اسفندیار یل و پور زال　　نبودند در رزم او را همال
ولی لحظهٔ این سپهر دورنک　　ندارد ز آزار نیکان درنک
همیشه کند گردش این آسمان　　بکام دنی زاده وناکسان
عزیزان کند خار در روزکار　　ندارد جز این شیوه دیگر مدار
دلم گشته زین گنبد نیلگون　　زانبوه غم همچو دریای خون
اگر گویم اوصاف این بی حیا　　سخن را شود رشته از کف رها
همین بس بطعنش که اندر بزد　　بخصم علی اکبر امداد کرد
چو شهزاده از تیغ دشمن شکر　　همی ریخت در دشت کین پا وسر
کسیرا برزمش نبد توش وناو　　چو از باز جره تذرو و چکاو
گریزان ز پیشش سپه سر بسر　　برفتند یکسر به پیش عمر
که مارا باو تاب آورد نیست　　بگیتی چنو پرهنر مرد نیست
عمر گفت کای قوم بی ننگ وعار　　سپاهی گرانمایه از یکسوار
به بیچارگی روی برکاشتید　　عجب تخم بی غیرتی کاشتید
کنون چاره آنست پرکار سان　　بگیرید چون نقطه اش در میان
که چون قطره پیوست بریکدگر　　شود سیل جوشندهٔ خیره سر
چو سیلاب زور آورد بر بنا　　اگر کوه باشد برآید زجا
بناکاه انقوم بی آبروی　　زهر سوی گشتند فرخاشجوی
بنیروی شمشیر وگرز وسنان　　گرفتند شهزاده را درمیان
یکی نیزه میزد به پهلوی او　　یکی حملهٔ میبرد بر روی او
یکی زایسرش تیغ کین آختی　　یکی از یمین بر سرش تاختی
زدندش ز بس زخم تیغ وسنان　　فلک در زمین شد پراختر عیان
به بیشرمی آنگروه یهود　　بعبرت تنش چشم خونین گشود
زبس کرد پیکان باعضاش جای　　برآورد پرچون همایون همای
چنان گشت بی توش وتاب وشکیب　　که خالی شدش هردوپا از رکیب
بیال عقاب اندر افتاد زار　　همی گفت کی ابرش راهوار

کنون نوبت جانفشانی تواست — کنون نوبت خود عنانی تواست
دخیلم من ای توسن بی قرین — رسانم بنزد امام مبین
چوکام از عنان یافت آن راهوار — تکاپو همی کرد از هر کنار
که ناکاه آن ماه از پشت زین — در افتاد چون آسمان بر زمین
چو بر پشت خاك آمد آن روح پاك — کشید از جگر نعرهٔ دردناك
که ای مهتر وبهتر انس و جان — بفریاد اکبر برس یکزمان
چو بر گوش شه صوت اکبر رسید — توگفتی زتن مرغ روحش پرید
از آن ناله شد ناله اش بر بماه — شتابید بر سوی آوردگاه
بهر سو که میتاخت رخش روان — از ان گمشده می ندیدی نشان
بناکاه چشم شه پاکزاد — بیکسو ابراسب اکبر فتاد
که از پشت اوزین شده واژگون — همه یال وبالش شده غرق خون
بتوسن سرود آن شه بیقرین — کجا اکبر افتاد از پشت زین
چه کردی جوان رشید مرا — چه کردی نهال امید مرا
کجا سرو قدش زپا او فتاد — زبالا به پستی کجا اوفتاد
روانگشت رخش واشارت بسر — نمود آنکه شاها بیا بر اثر
که بینی زگمگشتهٔ خود نشان — بر اوچشم جن وملك خونفشان
شه دین بدنبال آنرا هوار — همی رفت با دیدهٔ اشکبار
که ناکاه موسای طور امید — یکی آتش طور از دور دید
بر آن آتش آنشه چو نزدیك شد — بچشمش جهان جمله تاریك شد
بر آن نخل سوزان چو موسی رسید — مرا شرم آید که گویم چه دید
زبانرا نه یارای تقریر او — نه خود خامه را شوق تحریر او
همیدانم آن سید انس وجان — تنی دید در خاك ودر خون طپان
که طاقت نه بر دیدنش داشت کس — مگر چشم حق بین آنشاه وبس
بشور ونوا همچو عرش برین — فرود آمد از آسمان بر زمین
گرفت از وفا همچو مشتاق یار — سر اکبر از مهر اندر کنار

یکی دید بر روی آن بیقرین
گذشتم ازین قامت واین جمال
کنون هست چشمم بجود تو باز
بخون علی اکبر نوجوان
بویژه بماتم سرا عندلیب
که در ماتم مابود خون جگر
مگیرش خدایا باعمال زشت
درین جایگه ختم آمد سخن

بنالید کای دوست بنگر ببین
براه تو ایقا در ذو الجلال
که در حشر سازی مرا سرفراز
به بخشی گناه همه عاصیان
نظرکن زرحمت بروز حسیب
کند ناله از درد شام وسحر
به نیکان رسانش بخرم بهشت
رساندم سر این داستانرا به بن

مخمس از زبان حر شهید

حراز قبول بدایت چو یافت راه هدایت
غلط نکرد پی وشد بسوی شاه ولایت
بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت
بیاکه موسم صلحست ودوستی وعنایت
(بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت)

اگرچه پیش یزیدم بود بلند مقامی
بپیشگاه تو اقرار میکنم بغلامی
چو نیست زندگی دهر را ثبات ودوامی
مرا بدسب تو خوشتر هلاک جان گرامی
(هزار بارکه رفتن بدیگری بحمایت)

خوشا کسیکه سر وجان کند براه تو ایثار
باین مراتب عالی رسید نست چه دشوار
مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار
زحرص من چه گشاید توده بخویشتنم بار
(که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت)

مگر قبول تو زین ورطه ام بلطف رهاند
وگرنه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
گریز از تو بعالم سعید می نتواند
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
(که عشق تابچه حداست وحسن تابچه غایت)
چو خدمتی نتوان در خورسزای تو کردن
خوشست جان گرامی همی فدای تو کردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم که از دست پادشاه ولایت)
نه در خصور جنابت منم بصدق ثناخوان
که مدح وصف توکرداست کرد کار بقران
زهر چه گفتم وگویم تو برتری همه از آن
مرا سخن بنهایت رسید وعمر بپایان
(هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت)
زجرم خاك سیه تا فضای عالم بالا
پس از حضیض ثری تاز بعد اوج ثریا
زچشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد اینهمه آیت)
زبس گرانی این غم قدم شداست چولامی
باین غمند مقید زجن وانس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نهٔ که رخامی
بهیچ گوش نیامد زعندلیب کلامی
(که دردی از سخنانش در اونکرد سرایت)

﴿ مخمس از زبان فاطمه صغرا ﴾

گفت صغرا بدوصد ناله که افغان زجدایی
ای مه نو سفرم اکبر نوخط بکجانی
عهد بستی که دگربار نبزدیك من ایی
من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفایی
(عهد نابستن از آن به که به بندی ونپایی)

تاتو رفتی زبرم بیکس و رنجور فتادم
بدل غمزده صد داغ زهجر تو نهادم
چشم امیسد براهت همه اوقات کشادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل تبو دادم
(باید اول تبو گفتن که چنین خوب چرایی)

تیر دلدوز غمت راست دل زار نشانه
زند گیرا نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح نشمارم بجز افسون و فسانه
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی)

هر کسی کل زکلستان جمال تو نچیند
همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قد رو ترا داند مهر تو گزیند
پرده بردار که بیگانه خود انروی نبیند
(تو بزرگی و در آیینهٔ کوچك نمایی)

کشتة تیغ غمت ارا نبود هیچ ندامت
هر که افتاد درین ورطه چه او را بسلامت
ترسم ایام فراقت بکشد تا بقیامت
عشق و درویشی و انگشت نمایئ ملامت
(همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی)

در همه کون و مکان غیر وصال تو نجویم
جز گل روی تو از گلشن ایجاد نبویم
لوح دلرا زغم روی تو تا حشر نشویم
گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه
نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه
سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه
خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرانیست بغیر از تو هوایی)

چون فلک خاك یتیمی بسر فاطمه بیزد
اشك خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او تابصف حشر نخیزد
عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بندنکوتر زرهایی)

حرمله چون زد با صغر ناوك دلدوز را
کرد بر چشم سکینه شام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتا شاهدین
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
وعدهٔ وصل پیمبر دارم امشب عاجلم
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین باهجر لیلی در بلا صابر بماند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
شدتنش آماج تیر کوفیان رخ بر نتافت
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام
ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صغرا در مدینه گر به بینم روی باب
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر
کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را
(عندلیبا دی نکردی نوحه فردا چون کنی)
(درمیان این و آن فرصت شمار امروز را)

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب
کردند جا بحال تبه در کنار آب
آن خیمهٔ کز آتش بیداد ابن سعد
هم سوخته زدامن وبگسسته هم طناب
بر پای شد ز بهر بنات شه دوکون
این ظلم کس ندید و نه بیند بهیچ باب
زینب چو نهر علقمه را دید ازجگر
آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بریاد تشنه کامی سلطان دین حسین
ازدیده ریخت درعوض اشك خوناب
بریاد سرو قامت عباس نوجوان
آهش علم کشید باین نیلگون قباب
لیلا بیاد طرهٔ اکبر چو موی خویش
هردم چومار کوفته سربد به پیچ وتاب
چشم عروس ازغم داماد خونفشان
دستش زخون دیده بجای حنا خضاب
اطفال خورد سال درآن دشت هولناك
ازخوف خیمه درفزع و بیم واضطراب
بالین زخشت وشربت بیمار آبچشم
بستر زخاك وزآتش تب تن در التهاب
زینب باهل بیت جگر خون بناله گفت
دیشب کسی نخفت که دلها نداشت تاب
راحت شوید امشب ویکلحظه بغنوید
من پاس میکشم که ندارم بچشم خواب

(از بسکه سوختم زغم و درداهل بیت)
(آخر چو عندلیب شد ازغم دلم کباب)

هر گه که یاد واقعهٔ کربلا کنم
خودرا اسیر محنت ودرد و بلا کنم
در نینوا چو آل علی بینوا شدند
چون نی نوا زبهر شه نینوا کنم
سوزم بحلق تشنهٔ بی شیر اصغرش
یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
گریم بسرو قامت عباس نوجوان
یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم

زینب ز بعد قتل برادر بگو یه گفت
تا روز حشر نالهٔ واحسرتا کنم

بیکانه‌راچه آگهی‌ازدرد زینب‌است
از بهر آشنا سخن آشنا کنم

در راه شام گفت سکینه برأس باب
تا چند تاب سیلی شمرد غا کنم

درباغ دامن تو چو بلبل بدم مقام
باید کنون چو جغد بویرانه جاکنم

(چون عندلیب از غم سلطان کربلا)

(گردم فنا تدارك عمر بقا کنم)

ایوان کربلا بجهان شرق دیگراست
کز نورحق همیشه فضایش منوراست

خورشیدومه چه‌جلوه نماید بکربلا
کانجا عذارقاسم ورخسار اکبر است

باقامت کشیدهٔ عباس وعون وفضل
بستان کربلا همه‌سروصنو براست

کلهاهمه شگفت در آن بوستان ولی
آنکل‌که‌پاره گشت همی حلق اصغراست

ازبسکه داشت شوق شهادت بپیش او
پیکان تیرحرمله چون‌شیرمادر است

چون‌جلوه کردقامت اکبربدشت کین
گفتی‌که آن‌قیامت‌واین‌شورمحشر است

درحلقه‌های زلف علی اکبرجوان
دلهای اهلبیت چو باز وکبوتراست

قاسم‌بنوعروس چوزیور ندیدگفت
معشوق‌خوبروی‌چه محتاج‌زیوراست

شاه‌شهید‌سربکف‌ازبهرعهدخویش
شمرشریرهم‌زجفادست‌وخنجراست

لب تشنکان بادیهٔ عشق‌را بکام
یك‌جرعه آب تیغ به ازحوض کوثراست

(بریادلعل خشك سکینه چو عندلیب)

(دایم زآب دیده رخ زردمن‌تراست)

هنوز خاطر لیلی زغم پریشانست
مگر که کاکل اکبر بنیزه افشانست

هنوزکرب بلا تاکمر نشسته بخون
بخون‌چوپیکر سبط‌رسول غلطانست

هنوز چشم شفق بهرحلق اصغراو
بجای اشك‌همی خون ناب گریانست

هنوز میچکد از جبهه بررخ عباس
عرق زشرم که‌لعل‌سکینه عطشانست

زبانك نالهٔ اطفال تشنه کام حسین
هنوز فاطمه درکاخ‌عرش گریانست

زنکهت سرزلف‌عروس‌خونین دل
هنوز حجلهٔ داماد عنبر افشانست

اگر بخاک شهیدان زچشم دل بینی | هنوز از اثر خونشان کلستانست
بکربلا چو بکام یزید گشت فلک | هنوز منفعل وزان عمل پشیمانست

(پریده مرغ دل عندلیب سوی عراق)
(زشوق شاه حجاز و همی نواخوانست)

از خون دل همیشه مرا دیده پرنم است | دایم نصیب من زنعیم جهان غمست
ازخوان روزکار دراین عاریت سرا | درد والم نوالهٔ فرزند آدمست
این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز | مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست
با آنکه بود امام زمان حضرت رضا | اورا بشهر طوس نه یا رونه همدمست
آنشاه دین بناله اباصلت را بگفت | گویا مرا بدار فنا آخرین دمست
اکنون روم بجانب مأمون بحکم او | مانا زراه کینه بقتلم مصمم است
بینی بوقت رجعت اکر برسرم ردا | بامن سخن مکن که مرا حال درهمست
چون بازکشت از بر مأمون بحال زار | برروی خاك خفت ندانم چه عالمست
بر حالت غریبی آنشاه بی قرین | جن وملك بناله وپشت فلك خمست
مظلومی وغریبی و بیکس شدن شهید | درروزکار آل علی را مسلم است
شهزادهٔ دوکون امام نهم تقی | آمد بطوس و امدنش سرّ مدغمست
درخاك خفته دید شهی را که ازشرف | برکاینات ازره معنی مقدمست
چون شد شهید زهرجفا شاه دین رضا | برجای اشك خون رود ازدیده گرکمست
معصومه دربعزای برادر بشهر قم | تاروز حشر غرقهٔ دریای ماتمست

(ای عندلیب کسب شرف کن بشهر طوس)
(در روضهٔ رضا که چو عرش معظم است)

DATE LABEL

652 28/2/70	32 12/X/72 27 JAN 1973		
31 OCT 1971			
8/3/72			
65 19/12/72			

Call No.________ Date ....

Acc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

652 / 28/2/70	32 / 14/x/72		
	27 JAN 1973		
31 OCT 1971			
8/3/72			
65 / 14/12/72			

Call No.________ Date ....

Acc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.